



سه داستان از ادگار آلن پو

ترجمه: علی طباحیان

تقديم به سُمى عزيزم

فهرست

۴	 روش دکتر تار و پروفِ سور فِدِر
۳۹	 شیطان در برج
۵۸	 جعبه ی مستطیلی



روش دکتر تار و پروفِ سور فِدر

داستانی کوتاه از

ادگار آلن پو

ترجمه: علی طباحیان

در طول پاییز ۱۸ — ، در حالی که در سفری از ولایات جنوبی فرانسه می‌گذشتم، مسیرم مرا به چند کیلومتری می‌سون دوسانت یا همان دیوانه خانه‌ی خصوصی رساند؛ جایی که در پاریس چیزهای زیادی درباره آن از دوستان پزشک‌ام شنیده بودم. از آنجا که تا به حال به چنین مکانی سر نزده بودم، فرصت را مغتنم‌تر از آن می‌دانستم که اجازه دهم از دستم برود؛ بنابراین به هم سفر خود (آقای که چند روز قبل با او آشنا شده بودم) پیشنهاد کردم که یک ساعت یا چند ساعت سفر خود را به تعویق بیندازیم و از نزدیک به این ساختمان سر بزنیم. او مخالفت کرد چرا که در وهله‌ی اول عجله داشت، و در ثانی از دیدن دیوانه‌ها وحشت می‌کرد. با این حال به من گفت که نمی‌خواهم در ارضای کنجکاوی شما خللی ایجاد کنم و به همین جهت گفت که من به راهم ادامه می‌دهم و شما چند ساعت و یا نهایت یک روز بعد می‌توانید خودتان را به من برسانید. همانطور که او با من خداحافظی می‌کرد، به این فکر افتادم که ممکن است برای ورود به آن دیوانه خانه مشکلی پیش بیاید و بنابراین نگرانی‌ام را با او در میان گذاشتم. وی در پاسخ به این سؤال من گفت که اگر شما با موسیو میلارد آشنایی نداشته باشید، و یا نامه‌ای برای ورود به آنجا در اختیارتان نباشد، ممکن است برای دیدن از آنجا با مشکل روبرو شوید چرا که آیین‌نامه‌های دیوانه‌خانه‌های خصوصی سخت‌تر از آیین‌نامه‌های بیمارستان‌های دولتی است. اما اضافه کرد که چند سالی است با موسیو میلارد آشنایی دارد و حاضر شد به من کمک کند و تا

درب دیوانه خانه مرا همراهی کند تا اینگونه مرا به مدیر آنجا برای ورود معرفی کند؛ هر چند که احساسات او در مورد دیوانگان به او اجازه نمی‌داد که بتواند قدم در آن ساختمان بگذارد.

از او تشکر کردم و از جاده اصلی که خارج شدیم، وارد یک مسیر فرعی پوشیده از چمن شدیم که در عرض نیم ساعت ما را وارد جنگلی انبوه که در دامنه‌ی کوهی قرار داشت کرد و نزدیک بود گم شویم. از میان این بیشه‌ی تاریک و نمناک حدود دو میل راه پیمودیم که می‌سون دوسانت نمایان شد. قلعه‌ای بود فوق‌العاده، بسیار فرسوده، و در واقع به علت گذشت زمان و بی‌توجهی به سختی قابل سکونت. ظاهر آن موجب برانگیخته شدن هراس و اضطراب در وجود من شد و با نگاهی به اسبم، تا حدودی تصمیم گرفته بودم که برگردم. اما خیلی زود به ضعف خود غلبه کردم و به راهم ادامه دادم.

همانطور که به طرف دروازه می‌رفتیم، متوجه شدم دروازه کمی باز است و مردی از لای آن ما را نگاه می‌کند. یک لحظه بعد مرد بیرون آمد، به رفیقم نزدیک شد، دستش را صمیمانه تکان داد و از او خواهش کرد که پیاده شود. این خود موسیو میلارد بود. او مردی درشت اندام و خوش قیافه بود، از آن سنتی‌ها و با رفتاری آراسته و با وقار و اقتدار خاصی که داشت تأثیر زیادی روی آدم می‌گذاشت.

دوستم بعد از اینکه مرا معرفی کرد، از تمایل من برای دیدن دیوانه خانه برای موسیو میلارد گفت و از ایشان قول گرفت که با تمام وجود در این باره به من کمک کنند و سپس رخصت خواست و رفت و من دیگر او را ندیدم.

پس از رفتن او، سرپرست مرا به اتاق پذیرایی کوچک و فوق العاده تمیزی راهنمایی کرد که در آن، از میان سایر نشانه‌های ذوق و سلیقه، کتاب‌ها، نقاشی‌ها، گلدان‌های گل و آلات موسیقی خودنمایی می‌کردند و آتش مطبوعی درون بخاری شعله ور بود. زنی جوان و بسیار زیبای در کنار پیانویی نشسته بود و در حال خواندن قطعه‌ای از بلینی بود که با وارد شدن من مکث کرد و از سر ادب و نزاکت از من پذیرایی کرد. صدای آهسته و رفتار متینی داشت. همچنین به نظرم آمد که آثار غم و اندوه در چهره‌اش نمایان است؛ کمی هم رنگ پریده بود، البته به نظر من چنین بود و گرنه نمی‌توان گفت رنگ صورتش غیر طبیعی بود. لباس سوگواری به تن داشت و در سینه‌ی من احساس احترام، علاقه، تحسین و شگفتی را برانگیخت.

در پاریس شنیده بودم که مؤسسه موسیو میلارد بر اساس آنچه که به طور عامیانه «روش تسکین‌دهنده» نامیده می‌شود اداره می‌شد - که از همه‌ی خشونت‌های معمول به دور بود - و بیماران حتی در اتاق‌هایشان حبس نمی‌شدند و به ظاهر آزادی زیادی داشتند و به اکثر آن‌ها اجازه داده می‌شد که با لباس‌های اشخاص سالم در محوطه‌ی ساختمان پرتاب شوند.

با توجه به این برداشتها، نسبت به صحبت‌هایم در حضور خانم جوان محتاط بودم؛ زیرا نمی‌توانستم مطمئن باشم که او عاقل است یا خیر؛ و در واقع نوعی حالت بی‌قراری در چشمانش دیده می‌شد که تا حدی مرا به این فکر می‌انداخت که او عقل درستی ندارد. بنابراین، اظهاراتم را به موضوعات کلی و به چیزهایی که فکر می‌کردم حتی برای یک دیوانه هم ناخوشایند یا هیجان‌انگیز نیست محدود کردم. او به تمامی صحبت‌های من کاملاً منطقی پاسخ داد؛ حتی رفتارش نیز تا حدودی با حسن نیت و سلامت همراه بود، اما آشنایی طولانی مدتم با مقولات مابعدالطبیعه‌ی شیدایی به من آموخته بود که نباید به چنین چیزهایی اعتماد داشته باشم و به همین جهت در طول مکالمه همان حالت محتاطانه را حفظ کردم.

سپس پیشخدمت شیک پوشی یک سینی پر از میوه، شراب و سایر تنقلات آورد که من از آنها صرف نظر کردم و بعد از بیرون رفتن پیشخدمت، آن خانمی که در بدو ورود دیدم نیز کمی بعد از اتاق خارج شد و من با نگاهی پُرسا به میزبان خود نگریستم.

او گفت: "نه، نه، یکی از اعضای خانواده‌ام بود، در واقع خواهرزاده‌ام، و یک زن با وقار."

من پاسخ دادم: "واقعاً از اینکه فکر دیگری کردم عذرخواهی می‌کنم، ولی شما می‌دانید که چگونه مرا معذور بدارید. اداره عالی شما در این مؤسسه زبان زد خاص و عام شده است و من فکر کردم که ممکن است، می‌دانید -

"بله، بله - نیاز نیست بیشتر بگویید - یا بهتر بگویم این خودم هستم که باید از شما به خاطر احتیاط قابل ستایشی که از خود نشان دادید تشکر کنم. چنین دوراندیشی‌ای کمتر در مردان جوان پیدا می‌شود؛ و بیش از یک بار، در نتیجه‌ی بی‌فکری و بی‌ملاحظگی مهمانان ما، اینجا اتفاقات ناگواری روی داده است. در مدتی که روش سابق من در حال اجرا بود و بیماران من اجازه داشتند که به میل خود در این اتاق‌ها پرسه بزنند، اغلب توسط افراد بی‌ملاحظه‌ای که برای سرکشی به اینجا می‌آمدند، به جنون خطرناکی دچار می‌شدند. از این رو مجبور شدم یک روش سفت و سخت‌تر با محرومیت‌های بیشتر اجرا کنم؛ و هیچ یک دیگر به مکانی‌هایی که مورد تأیید من نبودند دسترسی پیدا نکردند."

با تکرار حرف‌های او گفتم: "در مدتی که روش سابق شما در حال اجرا بود! پس در واقع دارید می‌گویید «روش تسکین‌دهنده» که من آن قدر دربارهی آن شنیده بودم دیگر در کار نیست؟"

او در پاسخ گفت: "اکنون چند هفته‌ای می‌شود که به این نتیجه رسیده‌ایم که آن را برای همیشه کنار بگذاریم."

"عجب! شما مرا شگفت زده کردید!"

او با آهی گفت: "به نظر ما کاملاً ضروری آمد که به روش‌های قدیمی بازگردیم. خطر روش تسکین‌دهنده همیشه وحشتناک بود؛ و مزایای آن بسیار بیش از حد واقعی مورد توجه قرار گرفته بود. آقا، من معتقدم که ما تلاش خود را کردیم. ما هرکاری که به ذهن یک انسان عاقل می‌رسد انجام دادیم. متأسفم که نتوانستید کمی زودتر از اینجا دیدن کنید تا خودتان به کرسی قضاوت بنشینید. اما من فکر می‌کنم که شما با جزئیات این روش آشنا بوده‌اید، اینطور نیست؟"

"نه در واقع. چیزهایی که من در مورد آن شنیدم، در واقع شنیده‌های دست چندی این و آن بوده است."

"اگر بخواهم بگویم که این روش به طور کلی چه کاری انجام می‌داد باید بگویم بیماران را رام و سرخوش می‌کرد. ما هر نوع توهم و خیالی که فکرش را بکنید به دیوانگان القا کردیم. در واقع حتی آن‌ها را تشویق هم می‌کردیم؛ و بسیاری از درمان‌های دائمی ما به این ترتیب مؤثر واقع شدند. ما کسانی داشتیم که خود را مرغ می‌پنداشتند. راه علاج ما این بود که توهم آن‌ها را واقعیت در نظر می‌گرفتیم و برای مثال به مدت یک هفته فقط غذای مرغ به آن‌ها می‌دادیم. با این روش مقداری شن و ذرت نتایج خارق‌العاده‌ای به دنبال داشتند."

"فقط به همین کار بسنده می کردید؟"

"به هیچ وجه. ما تفریحات ساده مانند موسیقی، رقص، تمرینات ژیمناستیک، کارت بازی، کلاس های کتاب خوانی و غیره را نیز به درمان اضافه می کردیم. ما با بیماران به گونه ای رفتار می کردیم که انگار فقط دچار یک اختلال فیزیکی کوچک شده اند و ابداً از لفظ "دیوانه" استفاده نمی کردیم. نکته مهم این بود که هر دیوانه را موظف کردیم که مراقب اعمال دیگران باشد. اعتماد به فهم و بصیرت یک دیوانه، به دست آوردن جسم و روح اوست. به این ترتیب بود که ما توانستیم از شر تعداد زیادی از آن نگهبانان پرخرج خلاص شویم."

"و آن ها را به خاطر کارهای بد مجازات نمی کردید؟"

"ابداً. هیچ مجازاتی در کار نبود."

"و شما هرگز بیماران خود را محدود نکردید؟"

"به ندرت. گاهی اوقات بیماری برخی از افراد دچار بحران می شد، یا ناگهان خشمگین می شدند و به همین خاطر آن ها را به یک سلول مخفی منتقل می کردیم تا مبادا اختلال آن ها دیگران را تحت تأثیر قرار دهد؛ آن ها را در آنجا نگه می داشتیم تا زمانی که اوضاع درست می شد و می توانستیم دوباره آن ها را به بخش اصلی بازگردانیم. بیماران حاد روانی، آن هایی که همیشه

خشمناک هستند به کار ما نمی‌آمدند و به همین جهت بیشتر به بیمارستان‌های عمومی منتقل می‌شدند."

"و حالا این روش درمانی را تغییر داده‌اید - یعنی برای بهتر شدن؟"

"درست است. سیستم قبلی معایب و حتی خطرات خود را داشت. اما در حال حاضر این روش جدید خوشبختانه در سرار می‌سون دوسانت فراسنه گسترده شده است."

گفتم: "حرف شما مرا شگفت زده می‌کند. چرا که مطمئن هستم تا این لحظه هیچ روش دیگری برای درمان شیدایی در هیچ بخشی از کشور وجود ندارد."

میزبانم پاسخ داد: "تو هنوز جوانی دوست من، اما زمانی فرا خواهد رسید که یاد بگیری خودت درباره آنچه در دنیا می‌گذرد قضاوت کنی، بدون اینکه به شایعات دیگران اعتماد کنی. به چیزهایی که می‌شنوید اعتماد نکنید، همچنین به چیزهایی که فقط نصف آن را دیده‌اید. در مورد می‌سون دوسانتِ ما مشخص است که برخی نادانان شما را گمراه کرده‌اند. اما بعد از شام، وقتی به اندازه کافی از خستگی سوارکاری خلاص شدید، خوشحال خواهیم شد که شما را همراهی کنم و روشی را به شما نشان دهم که خودم و هرکسی که شاهد آن بوده است گواهی می‌دهد بی‌نظیرترین روشی است که تاکنون ابداع شده."

پرسیدم: "از خودتان — اختراع خودتان است؟"

او پاسخ داد: "باعث افتخار من است که حرف شما را تصدیق کنم — حداقل تا حدی."

به این ترتیب من یک یا دو ساعت با موسیو میلارد صحبت کردم و ایشان باغ‌ها و بخش‌های مختلف آن جا را به من نشان داد.

او گفت: "در حال حاضر نمی‌توانم به شما اجازه دهم بیمارانم را ببینید. برای ذهن‌های حساس همیشه در اینگونه منظره‌ها چیزهای تکان‌دهنده‌ای وجود دارد؛ و من نمی‌خواهم اشتیهای شما را برای شام کور کنم. بیاید فعلاً شام بخوریم. کمی گوشت گوساله برای شام داریم، با گل کلم و سس ولوت — پس از آن هم یک لیوان کلوس دووژو — بعد از آن اعصاب شما به اندازه‌ی کافی استوار خواهد شد."

ساعت شش شام آماده شد؛ و میزبانم مرا به یک سالن بزرگ راهنمایی کرد که در آن عده بسیار زیادی گرد هم جمع شده بودند؛ — روی هم رفته بیست و پنج یا سی نفر. آن‌ها ظاهراً افرادی مرفه بودند — با این که لباس‌های آن‌ها به نظر من بسیار مجلل می‌آمد ولی تا حدودی به نظر می‌رسید بیش از اندازه به خودشان رسیده‌اند. متوجه شدم که حداقل دو سوم از این مهمانان خانم بودند؛ و برخی از آن‌ها به هیچ وجه ظاهری پاریسی پسند نداشتند. به عنوان مثال بسیاری از زنان که سنشان کم‌تر از هفتاد سال نبود، با انبوهی از

جواهرات مانند انگشتر، دست بند و گوشواره خودشان را تزئین کرده بودند و سینه و بازوهای خود را به طرز شرم آوری به نمایش گذاشته بودند. همچنین متوجه شدم که تنها تعداد کمی از لباس‌ها دوخت خوبی دارند - یا حداقل بدن تعداد بسیار کمی از آن‌ها متناسب با لباس‌ها بود. وقتی به اطراف نگاه می‌کردم، دختر جالبی را که موسیو میلارد در اتاق پذیرایی به من معرفی کرده بود، پیدا کردم؛ اما از اینکه دیدم دامن فتری با کفش‌های پاشنه بلند و یک کلاه کثیف توری بروکسلی پوشیده به شدت متعجب شدم؛ کلاهش آنقدر بزرگ بود که صورتش را به طرز مضحکی کوچک و ریزه جلوه می‌داد. وقتی برای اولین بار او را دیدم لباس عزای مشکی پوشیده بود؛ اما حالا لباس‌هایی که بیش از صد سال است از مد افتاده به تن دارد. به طور خلاصه لباس مهمان‌ها به شدت عجیب بود و به همین جهت باعث شد که به ایده اولیه‌ی خود در مورد "روش تسکین دهنده" برگردم و تصور کنم که موسیو میلارد مایل به فریب دادن من بوده است. اما بعد از شام از آنجایی که حس نکردم دارم با دیوانه‌ها غذا می‌خورم این فکر را دور انداختم؛ سپس به یاد آوردم که در پاریس به من اطلاع داده بودند که اهالی استان‌های جنوبی مردمانی عجیب و غریب هستند و عقاید کهنه‌ی زیادی دارند. پس از گفتگو با چند تن از مهمان‌ها، نگرانی من فوراً و به طور کامل برطرف شد.

خود سالم ناهار خوری، اگرچه شاید به اندازه کافی راحت و بزرگ بود، اما هیچ چیز زیبایی در آن وجود نداشت. به عنوان مثال کف آنجا بدون فرش بود؛ در فرانسه معمولاً از فرش استفاده می‌شود. پنجره‌ها نیز بدون پرده بودند؛ کرکره‌ها بسته شده بودند و جلوی آن‌ها با میله‌های آهنی پوشیده شده بود؛ هرچند که به نظر نمی‌رسید ساختمان بیش از ده پنجره داشته باشد.

میز باشکوه چیده شده بود. تعداد بشقاب‌ها بیش از غذاها بود. از هرچیزی چند مدل پخته شده بود. گوشت آنقدر زیاد بود که یک گول را هم سیر می‌کرد. هرگز در طول عمرم چنین زرق و برق و در واقع اسراف و ولخرجی ندیده بودم. با این حال در تزئین غذاها سلیقه‌ی چندانی به خرج نرفته بود؛ و چشمانم که به نورهای ملایم عادت کرده بودند، متأسفانه از تابش خیره‌کننده انبوه شمع‌های مومی که با شمعدان‌های نقره‌ای بر روی میز و در سراسر اتاق و در واقع هر جا که امکان داشت قرار گرفته بودند آزرده شدند. چند خدمتکار فعال در آنجا حضور داشتند؛ و بر روی میزی بزرگ، در انتهای سالن، هفت یا هشت نفر نشسته بودند و کمانچه، نی، ترومبون و طبل در دست داشتند. موسیقی آن‌ها واقعاً مرا آزار می‌داد و در فواصل زمانی مختلف ناگهان شروع می‌کردند به نواختن و به نظر می‌رسید همه‌ی حاضران به جز من از این نمایش لذت می‌بردند.

در مجموع هرطور که فکر می‌کنم به نظرم می‌رسد که جو اینجا کمی عجیب و غریب بود - اما در هر حال انسان‌های زیادی با انواع طرز فکر و انواع آداب و رسوم مختلف در دنیا زندگی می‌کنند. آن قدر سفر کرده‌ام که ذهنم به چیزهای عجیب عادت کرده است؛ بنابراین با خونسردی در سمت راست میزبانم نشستم و چون اشتیهای زیادی داشتم، نسبت به چیزهایی که اتفاق می‌افتاد بی تفاوت شدم.

گفت و گو در حین غذا خوردن در مورد چیزهای کلی بود. خانم‌ها طبق معمول خیلی حرف زدند. خیلی زود متوجه شدم که تقریباً همه‌ی حاضران تحصیل کرده‌اند؛ و میزبان من یک دنیا حکایات طنز و شیرین در ذهنش داشت. به نظر می‌رسید خیلی دوست دارد به عنوان مدیر صحبت کند و در کمال تعجب من، موضوع دیوانگی، موضوع مورد علاقه‌ی همه حاضران بود. بسیاری از داستان‌های سرگرم‌کننده‌ای که می‌گفتند، با بیماران روانی ارتباط داشت.

آقای فربه و کوچک اندام که در سمت راست من نشسته بود گفت: " یک دفعه یک نفر اینجا بود که خودش را قوری می‌دانست؛ واقعاً اینکه چندین بار چنین فکری به مغزش خطور کرده عجیب نیست؟ در فرانسه به ندرت تیمارستانی پیدا می‌کنید که در آن یک قوری انسانی نباشد. رفیق ما یک

قوری بریتانیایی بود و مراقب بود هر روز صبح خودش را با اسکاچ و ریکا جلا دهد.

مرد قدبلندی که درست روبه روی ما نشسته بود گفت: "و بعد از آن، ما چندی پیش در اینجا شخصی را داشتیم که به سرش زده بود که الاغ است - که البته با توجه به شرایط ذهنی اش می توان گفت که راست می گفته است. بیمار دردسرسازی بود، و ما برای اینکه او را همین اطراف نگه داریم تلاش زیادی کردیم. تا مدت ها جز بوته خاردار چیزی نمی خورد؛ ولی همین موجب درمان او شد. بعد از آن دیگر جفتک نمی پراند وو وو وو-"

در این لحظه یک خانم مسن که در کنار گوینده نشسته بود، حرفش را قطع کرد: "آقای دی کوک! ممنون می شوم اگر درست رفتار کنید! لطفاً پاهایتان را برای خودتان نگه دارید! پارچه های دامن مرا کثیف کردید! حالا لازم است که همه چیز را نشان دهید؟ دوست ما مطمئناً می توانند بدون اینکارها نیز مطلب شما را درک کنند. واقعاً که شما در ادا در آوردن گوی سبقت را از میمون ها ربوده اید. واقعاً که!"

موسیو دی کوک پاسخ داد: "مرا ببخشید! عفو کنید! هزاران بار از شما عذرخواهی می کنم! من قصد توهین نداشتم. مادمازل لاپلاس - موسیو دی کوک به خود افتخار می کند اگر اجازه دهید شرابش را با شما بنوشد."

در این لحظه موسیو دی کوک تعظیم کرد، دست او را با تشریفات زیادی بوسید و سپس همراه با مادمازل لاپلاس شراب نوشید.

موسیو میلارد خطاب به من گفت: "دوست من، اجازه بده کمی از این گوشت خوشمزه که آلا منهولت نام دارد برای شما بگذارم. مطمئن باش که گوشت خواهد آمد."

در همین لحظه، سه پیشخدمت تنومند با نهایت ظرافت و احتیاط یک ظرف بزرگ غذا را روی میز گذاشتند، ظرفی که ابتدا تصور می‌کردم شامل کباب یک هیولا بود. با این حال، یک بررسی دقیق‌تر به من اطمینان داد که این فقط یک گوساله کوچک است که به طور کامل برشته شده و روی زانوهایش قرار گرفته و سیبی در دهان دارد.

من پاسخ دادم: "ممنون، نه، راستش را بگویم، من خیلی طرفدار گوشت آلا منهولت نیستم. فکر کنم بهتر است این خرگوش را امتحان کنم."

چند غذای متنوع دیگر روی میز قرار داشت که یکی از سینی‌ها حاوی چیزی بود که به نظرم آمد خرگوش معمولی فرانسوی است -- یک غذای بسیار خوشمزه که می‌توانم آن را توصیه کنم.

میزبان فریاد زد: "پیر، بشقاب آقا را عوض کن و یک تکه از این خرگوش گربه برای ایشان سرو کن."

گفتم: "این چی؟"

"این خرگوش گربه."

"آهان، ممنون" - و بعد از کمی فکر کردن گفتم "نه. فکر کنم کمی ژامبون

برای من کافی باشد."

با خودم گفتم که سر سفره‌ی مردم این ولایت آدم واقعاً نمی‌داند دارد چه چیزی می‌خورد. من نه خرگوش گربه‌ی آن‌ها را خواهم خورد و نه گربه خرگوششان را.

یکی از افراد رنگ پریده که به نظر می‌رسید از آدم‌های مرفه است و در یک متری میز نشسته بود سر صحبت را از همانجایی که تمام شده بود باز کرد: "و بعد، و بعد بین این همه چیز عجیب، ما یک بیماری داشتیم، خیلی وقت پیش، که فکر می‌کرد پنیر است و یک بار چاقویی به دوستانش داد و از آن‌ها خواست که یک برش کوچک از وسط پایش را امتحان کنند."

دیگری گفت: "اون واقعاً یه احمق بود. بدون شک یکی از اون درجه یک‌ها. البته نمی‌توان او را با کسی که همه‌ی ما خوب می‌شناسیم مقایسه کرد. منظورم همان مردی است که گمان می‌کرد بطری شامپاین است و همیشه صدای فیش فیش گاز مشروبات الکلی و بیرون پریدن درب آن‌ها را در می‌آورد." در اینجا گوینده همانطور که فکر می‌کردم، کاملاً بی ادبانه، انگشت

شست راستش را داخل دهانش کرد و زیر گونه‌ی چپش گذاشت و سپس آن را با فشار بیرون آورد تا اینگونه صدای پریدن چوب پنبه‌ی بطری‌های الکلی را در آورد؛ سپس با حرکتی ماهرانه زبانش را بین دندان‌هایش گذاشت و صدای فیش فیش گاز نوشیدنی‌ها را تقلید کرد؛ این کار او چند دقیقه طول کشید و من به وضوح دیدم که این رفتار برای موسیو میلارد چندان خوشایند نبود. اما ایشان چیزی نگفت و صحبت را یک مرد کوچک لاغر با کلاه گیس بزرگ از سر گرفت.

او گفت: "بعد از او نوبت یک آدم خیلی احمق بود. خودش را قورباغه می‌پنداشت که اتفاقاً تا حدودی هم شبیه قورباغه بود. کاش می‌توانستید او را ببینید آقا" - از این لحظه مرا مخاطب قرار داد - "باید می‌دیدید که چقدر طبیعی قور می‌زد. آقا، درست است که او قورباغه نبود، ولی اگر او را می‌دیدید می‌گفتید ای کاش قورباغه بود! قوورررر قوورررر! بهترین نت جهان بود - یک قور بی نقص؛ و آرنج‌های خود را روی میز می‌گذاشت -- پس از خوردن یک یا دو لیوان شراب -- و دهانش را باز می‌کرد و چشمانش را عین یک قورباغه باز و بست می‌کرد؛ آقا واقعاً اگر او را می‌دیدید شما را به تحسین وادار می‌داشت."

گفتم: "مطمئناً همینطور است."

یک نفر دیگر گفت: "بعد از او هم پتی گیلارد بود که فکر می کرد تکه ای تنباکوی جویدنی است و از اینکه نمی توانست خودش را بین انگشت اشاره و شست خود نگه دارد واقعاً ناراحت بود."

"و بعد از او ژول دزولیر بود، که در واقع یک نابغه منحصر به فرد بود و از این فکر که او یک کدوتنبل است دیوانه شد. همیشه آویزان آشپز می شد و به او می گفت با من کلوچه بپز - کاری که آشپز با عصبانیت از انجامش امتناع می کرد. فکر می کنم کلوچه ی خوبی می شد!"

گفتم: "چقدر جالب!" و با کنجکاوی به موسیو میلارد نگاه کردم.

آن آقا گفت: "ها! ها! ها! --هه! هه! هه! --هی! هی! هی! --هو! هو! هو! -- واقعاً خوب می شد. رفیق نباید تعجب کنید. دوست ما آدم شوخ طبعی است. آدم نباید حرف های او را جدی بگیرد."

یکی دیگر از حاضران گفت: "و سپس بوفون لو گراند - شخصیت خارق العاده ی دیگری از راه رسید. او به خاطر عشق دیوانه شده بود و فکر می کرد دو سر دارد. یکی از این سرها سر سیسرون بود؛ سر دیگرش نیز ترکیبی از دو شخصیت بود، از بالای پیشانی تا دهانش دموستن بود و از دهان تا چانه اش لرد بروگام بود. محال نیست که اشتباه کرده باشد؛ اما می توانست شما را متقاعد کند که حق با اوست؛ زیرا مردی با فصاحت و بلاغت بود؛ علاقه

شدیدی به سخنوری داشت و نمی توانست از نمایش دادن خودداری کند. برای مثال، اینگونه روی میز شام می پرید و - - و -"

در اینجا یکی از دوستان که نزدیک گوینده نشسته بود، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و چند کلمه‌ای در گوشش زمزمه کرد و او ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد و روی صندلی خود نشست.

دوستی که در گوش او زمزمه کرده بود گفت: "نفر بعدی بولارد فریره بود. من به او لقب فریره داده‌ام چرا که او متقاعد شده بود یک فریره است. اگر او را می دیدی که چطور دور خودش می چرخد از خنده منفجر می شدید. برخی مواقع برای یک ساعت روی نوک پایش می چرخید. این شکلی - آره اینطوری -"

در این لحظه دوستی که چند لحظه پیش او حرفش را قطع کرده بود، دقیقاً همان کار را با او کرد.

بانوی مسن با صدای بلند فریاد زد: "موسیو بلاردی که شما از او صحبت می کنید یک دیوانه بود، در بهترین حالت یک دیوانه بسیار احمق؛ واقعاً چه کسی تا به حال آدم فریره‌ای دیده است؟ مسخره است. همان طور که می دانید مادام ژویس فرد معقول تری بود. کمی بوالهوس بود، اما عقل سلیم داشت و از همه کسانی که افتخار آشنایی با او را داشتند لذت می برد. پس از مدتی، به طور کاملاً تصادفی، ناگهان متوجه شد که یک خروس است؛ اما با

این حال رفتار شایسته‌ای از خود نشان می‌داد؛ خیلی هم خوشگل بود. او هر روز بال‌هایش را به هم می‌مالید و شروع می‌کرد به خواندن؛ قوقولی قوقو -- قوقولی قوقو -- قوقولی قوقو -- قوقولی قوقو قوقو قوقو! "

میزبان با جدیت زیاد حرف او را قطع کرد و گفت: " خانم ژویس، خواهش می‌کنم که درست رفتار کنید! یا مثل یک خانم متشخص رفتار کنید یا اگر نمی‌توانید خودتان را کنترل کنید از اینجا بروید. "

آن خانم (بعد از مطلبی که خانم ژویس در مورد آن دیوانه گفت، من از شنیدن اینکه میزبان او را با نام خانم ژویس خطاب می‌کند بسیار متعجب شدم) تا بناگوش سرخ شد و از این سرزنش بسیار شرمنده به نظر می‌رسید. سرش را پایین انداخت و در جواب هیچ چیزی نگفت.

اما خانم دیگری که جوانتر بود شروع به صحبت کرد. این دختر زیبا همانی بود که در بدو ورود دیدم.

او فریاد زد: "اوه، مادام ژویوس یک احمق بود! اما به نظرم خانم یوژنی سالفست عقل درست و حسابی داشت. او یک خانم جوان بسیار زیبا و به طرز افراطی متواضع بود که طرز لباس پوشیدن عرفی را زشت می‌دانست و دوست داشت که همیشه خودش را با برهنگی بپوشاند و نه با لباس. کاری که او دوست داشت واقعاً چیز آسانی است. اینگونه انجام می‌شود --- و سپس چنین -- فلان -- فلان -- و پس از آن --"

همه ناگهان با هم فریاد زدند: "نه خانم! خانم سالفست دست نگه دارید. دارید چکار می‌کنید؟ -- صبر کنید! -- همینقدر کافی است! -- به اندازه‌ی کافی دیدیم که چگونه انجام می‌شود! -- کافی است! کافی است!" و چند نفر جست و خیز کنان از روی صندلی‌هایشان برخاستند تا جلوی برهنه شدن خانم سالفست را بگیرند و این مسأله با یک سری فریادهای بلند که از جایی از ساختمان به گوش می‌رسید ختم پیدا کرد.

در واقع اعصابم به شدت تحت تأثیر این فریادها قرار گرفته بود؛ اما بیشتر برای بقیه‌ی کسانی که آنجا بودند ناراحت شدم. هرگز در زندگی‌ام ندیده بودم که آدم‌های عاقل این چنین بترسند و رنگ از رخسارشان بپرد. همه‌ی آن‌ها شبیه اجساد رنگ پریده شده بودند و در حالی که در صندلی‌های خود فرو رفته بودند، با وحشت می‌لرزیدند و به تکرار صدا گوش می‌دادند. صدا دوباره آمد -- بلندتر و به ظاهر نزدیک‌تر -- و سپس برای بار سوم بسیار بلندتر به گوش رسید ولی برای بار چهارم صدا به شدت کم شد. به محض این که سر و صدا تمام شد، همه‌ی افرادی که در آنجا حاضر بودند دوباره به خود آمدند و خیلی سریع به سرزندگی قبل شدند. حالا که اوضاع بهتر شده بود به خودم اجازه دادم تا علت این آشفتگی را جویا شوم.

موسیو میلارد گفت: "چیزی نیست. ما به این چیزها عادت کرده‌ایم و واقعاً به آن‌ها اهمیت چندانی نمی‌دهیم. دیوانه‌ها هر از چند گاهی با هم زوزه

می‌کشند؛ یکی که شروع می‌کند، دیگری هم به تقلید از او فریاد می‌زند؛ عین کاری که گهگاهی سگ‌ها هنگام شب انجام می‌دهند. البته برخی مواقع این فریادها نشان‌دهنده‌ی آن است که حداقل یکی از آن‌ها توانسته است از اتاق خود فرار کند و البته جایی برای نگرانی نیست و همه چیز تحت کنترل است.

"

"چند نفر در این ساختمان بستری هستند؟"

"در حال حاضر ما روی هم رفته از ده بیمار مراقبت می‌کنیم."

"فکر کنم بیشتر زن باشند، نه؟"

"اوه، نه - همه‌ی آن‌ها مرد هستند و در واقع مردانی نیرومند و قوی."

"جالب است! من همیشه فکر می‌کردم تعداد دیوانگان زن بیشتر است."

"معمولاً این طور است، اما نه همیشه. مدتی پیش حدود بیست و هفت

بیمار اینجا بستری بودند؛ و از این تعداد، هجده نفر زن بودند؛ اما این اواخر،

همانطور که می‌بینید، اوضاع خیلی تغییر کرده است."

آقای که به پای مادمازل لاپلاس جفتک پراند حرف او را قطع کرد و گفت:

"بله - - همانطور که می‌بینید بسیار تغییر کرده است."

به یکباره همه‌ی حاضران با هم گفتند: "بله - - همانطور که می‌بینید بسیار

تغییر کرده است."

میزبان من با عصبانیت شدید گفت: "کافی است! زبانتان را نگه دارید!" پس از آن تمام حاضران برای نزدیک به یک دقیقه سکوت کردند؛ جو آنجا مثل قبرستان شد. اما یکی از خانم‌ها، برای اینکه به طور کامل از موسیو میلارد اطاعت کرده باشد زبانش را بیرون آورد، و باید بگویم واقعاً زبان درازی داشت، و با انگشتان هر دو دست زبانش را گرفت و نگه داشت.

من به سمت موسیو میلارد خم شدم و با زمزمه خطاب به او گفتم: "و این خانم گرامی، همین بانویی که چند لحظه پیش صحبت کردند و صدای قوقولی قوقو در آوردند - بی خطر هستند، نه؟ درست می‌گویم، ایشان که خطری ندارند؟"

او با تعجب ناگهان از دهانش پرید: "بی خطر! چی -- چی، منظورت چیست؟"

سرم را خاراندم و گفتم: "خب، کمی از رفتار ایشان تحت تأثیر قرار گرفتم. منظورم این است که ایشان خطری ندارند؟ می‌دانید از نظر عقلی به نظر می‌رسد که شاید کمی مشکل داشته باشند. منظورم از خطر این بود."

"خدای من! چه فکری با خود کرده‌اید؟ این خانم، دوست قدیمی خاص من، مادام ژویس، به اندازه‌ی خود من عاقل و سالم است. البته او کمی عجیب و غریب است - اما می‌دانید، همه پیرزن‌ها -- همه‌ی زنان مسن -- کم و بیش عجیب و غریب هستند!"

گفتم: "مطمئناً - من -- برای اطمینان پرسیدم - بقیه این خانم‌ها و آقایان
چ -"

موسیو میلارد حرف مرا قطع کرد و با نگاهی به حاضران گفت: "همه‌ی آن‌ها
دوستان من هستند؛ دوستان و دستیاران بسیار خوب من."

پرسیدم: "چی! همه‌ی آن‌ها؟ حتی زنان؟ همه؟"

او گفت: "بله، بدون زنان اصلاً نمی‌توانیم کار کنیم؛ آن‌ها بهترین پرستاران
جهان هستند؛ راه و رسم خودشان را دارند؛ چشمان درخشانشان تأثیر
شگفت‌انگیزی دارد؛ - می‌دانید، چیزی شبیه به چشمان مار."

گفتم: "بله، بله! ولی به نظر تان آن‌ها کمی عجیب و غریب رفتار نمی‌کنند؟
- آن‌ها کمی عجیب و غریب هستند، نه؟ - شما اینطور فکر نمی‌کنید؟"

"عجیب است! - عجیب است! - چرا اینطور فکر می‌کنید؟ ما آدم‌های صاف
و صادقی هستیم که در جنوب -- هر کاری دلمان می‌خواهد می‌کنیم -- و از
زندگی و همه چیزهای دیگر لذت می‌بریم -"

گفتم: "بله بله."

"شاید این کلوس دووژو زیادی قوی بود، نه؟"

گفتم: "بله بله. اما سؤالی دارم جناب میلارد، اگر درست متوجه شده باشم شما گفتید که به جای روش «تسکین‌دهنده» معروف، سیستمی را به کار گرفته‌اید که بسیار سختگیرانه‌تر است، نه؟"

"به هیچ وجه. به هر حال محصور کردن لازم است؛ اما در هر حال درمان -- منظورم درمان پزشکی است -- برای بیماران بسیار قابل قبول‌تر است تا کارهای دیگر."

"و روش جدید یکی از اختراعات خودتان است؟"

"نه کاملاً. بخشی از این سیستم مربوط به کارهای دکتر تار است که قطعاً شما در مورد ایشان شنیده‌اید؛ همچنین می‌توانم با افتخار بگویم که بخش دیگری از ایده‌ها و نظریات این سیستم مبتنی بر نظرات پروفیسور فدر است که اگر اشتباه نکنم شما مطمئناً افتخار آشنایی با ایشان را دارید."

جواب دادم: "راستش خجالت می‌کشم که اعتراف کنم ولی من تا به حال نام هیچ یک از این آقایان را نشنیده‌ام."

میزبانم ناگهان صندلی‌اش را عقب کشید و دست‌هایش را بالا برد و گفت: "خدای من! اشتباه شنیدم نه؟ شما که نگفتید تا به حال نام این دو دانشمند معروف را نشنیده‌ام؟"

پاسخ دادم: "راستش درست شنیدید. مجبورم به نادانی خود اعتراف کنم. با این وجود من با فروتنی کامل بی‌درنگ به دنبال نوشته‌های آن دو بزرگوار خواهم رفت و مطالبشان را مطالعه خواهم کرد. موسیو میلارد، شما واقعاً -- باید اعتراف کنم -- واقعاً -- مرا از خودم شرمنده کردید!"

و این واقعیت بود.

او با مهربانی با فشار دادن دستم گفت: "دیگر چیزی نگو دوست جوان خوبم - حالا با یک لیوان سائوترن به من ملحق شو."

شروع کردیم به نوشیدن. حاضران نیز مشغول شدند. گپ می‌زدند -- شوخی می‌کردند -- می‌خندیدند -- هزاران حرف چرت و پرت را تکرار می‌کردند -- صداهای عجیب و غریبی در می‌آوردند -- از آن طرف موسیقی ناموزونی می‌نواختند -- ترومبون‌ها مانند گاوهای وحشی صدا می‌دادند -- و کل این صحنه هر لحظه بدتر و بدتر می‌شد و همانطور که تأثیر شراب‌ها بیشتر می‌شد، هیاهو و در هم برهمی صدای آن‌ها افزایش پیدا می‌کرد. در همین حین، موسیو میلارد و من، با چند بطری سائوترن و ووژو بین‌مان، صحبت خود را با صدای بلند ادامه دادیم. واقعاً عادی صحبت کردن هیچ شانس‌ی در برابر صدای ماهی‌ای که از ته آبشار نیاگرا می‌آمد نداشت.

من در گوش او فریاد زدم: "و قربان، شما قبل از شام چیزی در مورد خطراتی که در روش قدیمی «تسکین‌دهنده» وجود داشت گفتید. منظورتان چه بود؟"

پاسخ داد: "بله، آن روش گاهی خطرات زیادی به همراه داشت. واقعاً هیچوقت نمی‌شود روی رفتار دیوانه‌ها حساب کرد؛ به نظر من و همچنین از نظر دکتر تار و پروفیسور فِدر، اینکه اجازه دهید دیوانه‌ها به راحتی آزادانه بگردند واقعاً کار عاقلانه‌ای نیست. یک دیوانه ممکن است برای مدتی "آرام و بی سر و صدا" باشد ولی در نهایت کاری می‌کند که به شما یا دیگران آسیب برسد. واقعاً حيله‌گری دیوانگان به درستی مَثَل شده است. اگر دیوانه‌ها درون کله‌شان نقشه‌ای بچینند، به طرز شگفت‌انگیزی در پنهان کردن آن استاد هستند؛ و با این مهارتی که دارند برای کسانی که در مورد مسائل مابعدالطبیعه‌ی ذهن تحقیق می‌کنند واقعاً مشکل‌زا هستند. در واقع زمانی که دیدید یک دیوانه دارد مثل یک عاقل رفتار می‌کند، درست همان زمانی است که باید به او تنگ‌پوش بپوشانید."

"اما جناب، در طول مدت زمانی که اینجا بوده‌اید، چیز خاصی تجربه کرده‌اید که می‌گوید آزادی برای دیوانگان خطر آفرین است؟"

"اینجا؟ -- تجربه؟ -- در واقع باید بگویم بله. به عنوان مثال: -- خیلی وقت پیش، یک اتفاق عجیب و خاص در این ساختمان رخ داد. آن زمان هنوز

طبق روش "تسکین دهنده" بیماران را درمان می‌کردیم و دیوانه‌ها آزادانه برای خود می‌چرخیدند. آن‌ها رفتار بسیار خوبی داشتند و البته هرکسی می‌داند که چنین رفتار خوبی نشان‌دهنده‌ی یک طوفان شیطانی است. و خب یک روز صبح نگهبان‌ها و پزشکان از خواب بیدار شدند و دیدند که دست و پا بسته داخل اتاق‌ها زندانی شده‌اند، انگار خودشان دیوانه بودند.

"شوخی می‌کنید! تا به حال در زندگی‌ام چنین چیز عجیب و غریبی نشنیده بودم!"

"حقیقت را می‌گویم - همه چیز توسط یک آدم احمق - یک دیوانه - طراحی شد و به نوعی به ذهنش خطور کرده بود که یک سیستم حکومتی بهتر، بهتر از هر سیستم دیگری اختراع کرده است؛ البته باید بگویم سیستم حکومتی دیوانگان. او می‌خواست اختراع خود را در عمل بیازماید، حداقل اینطور فکر می‌کنم، و بدین ترتیب بقیه بیماران را متقاعد کرد که در توطئه‌ای برای سرنگونی قدرت‌های حاکم به او بپیوندند."

"و او واقعاً موفق شد؟"

"کاملاً. نگهبان و نگه داشته شده خیلی زود جایشان عوض شد. البته نه دقیقاً - چرا که دیوانه‌ها قبل از آن کاملاً آزاد بودند؛ ولی در هر حال نگهبانان را زندانی کردند و رفتار خیلی خوبی هم با آن‌ها شد."

"اما حتماً خیلی زود با این انقلاب مقابله شده است، نه؟ مطمئناً این شرایط نمی‌توانسته برای مدتی زیاد دوام داشته باشد. حتماً هم محله‌ای‌ها و یا کسانی که برای بازدید از اینجا می‌آمده‌اند متوجه این موضوع شده‌اند."

"اینجا را اشتباه می‌کنید. رهبر این شورشی‌ها خیلی زبل و حيله‌گر بود. او هیچ ملاقات‌کننده‌ای را نمی‌پذیرفت - البته به غیر از یک استثنا؛ یک روز یک آقای جوان با ظاهری احمقانه به اینجا آمد ولی رهبر شورش دلیلی برای ترسیدن از او نداشت. به آن جوان اجازه داد که از اینجا دیدن کند -- فقط برای تنوع خاطر -- تا کمی با او سرگرم شود. به محض اینکه به اندازه‌ی کافی خودش را با او سرگرم کرد، او را رها کرد و پی کارش فرستاد."

"پس این دیوانه‌ها تا کی اینجا حکومت کردند؟"

"اوه، خیلی زیاد، حداقل یک ماهی که سلطنت کردند ولی دقیقاً نمی‌توانم بگویم چقدر. مطمئناً نیازی نیست که بگویم این دوره چقدر به دیوانه‌ها خوش گذشته است. لباس‌های کهنه خود را در آوردند و از داخل کمد‌ها لباس‌های شیک و جواهرات گران قیمت به تن کردند. زیرزمین‌های قلعه مملو از شراب بود؛ و این دیوانگان تنها شیاطینی هستند که می‌دانند چگونه آن‌ها را بنوشند. واقعاً زندگی خوبی داشتند، این را می‌توانم بگویم."

"و درمان - رهبر شورشیان چه نوع درمان خاصی را عملی کرد؟"

"بله، همانطور که قبلاً هم گفته‌ام، یک دیوانه لزوماً احمق نیست، و صادقانه بگویم که به نظر من روش درمانی او بسیار بهتر از روش قبلی بود. یک روش بسیار اقتصادی بود -- ساده -- شسته و رفته -- بدون مشکل -- در واقع روش لذیذی بود

در این لحظه سخنان میزبان من با یک سری فریادهای دیگر، درست با همان صداهایی که قبلاً ما را نگران کرده بود، قطع شد. اما اینبار صدا با سرعت بسیار بیشتری تکرار می‌شد.

فریاد زدم: "خدای بزرگ! مطمئناً دیوانه‌ها فرار کرده‌اند."

موسیو میلارد که اکنون بیش از حد رنگ پریده شده است، پاسخ داد: "می‌ترسم که همینطور باشد،" و هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که صدای فریادها از زیر پنجره‌ها به گوش رسید؛ و بلافاصله پس از آن مشخص شد که عده‌ای از بیرون می‌خواهند وارد سالن شوند. در را با چیزی که به نظر می‌رسید پُتک باشد شکستند و کرکره‌ها را با خشونت حیرت‌انگیزی به لرزه درآوردند و خم کردند.

واقعاً صحنه‌ی آشفته و ترسناکی شد. موسیو میلارد، در کمال تعجب من، زیر میز پناه گرفت. انتظار داشتم آقای میلارد تصمیم جدی‌تری بگیرد. اعضای ارکست که در پانزده دقیقه آخر به ظاهر مست شده بودند و نمی‌توانستند انجام وظیفه کنند، در آن لحظه به یکباره از جا برخاستند و به

سوی آلات موسیقی خود شتافتند و شروع به نواختن ترانه‌ی احمق آمریکایی کردند که اگرچه هماهنگ نبود ولی در هر حال نواختن آن در چنان وضعیتی یک انرژی مافوق بشری می‌خواست.

در این اثنا، روی میز ناهارخوری اصلی، در میان بطری‌ها و لیوان‌ها، آقایانی که قبلاً جلوی پریدنش روی میز را گرفته بودند، خودش را روی میز گذاشت و همین که آرام گرفت شروع به سخنرانی کرد که بی شک اگر کسی می‌توانست صدای او را بشنود، سخنرانی مهمی بود. در همان لحظه آقایانی که



از بیمار فرفره‌ای صحبت کرده بود با انرژی بسیار زیادی شروع به چرخیدن دور خودش کرد و همانطور که دست‌هایش را از دو طرف باز کرده بود دور سالن می‌تابید؛ آنقدر در این کار جدی بود که هر که را سر راهش قرار می‌گرفت زمین می‌زد. و بعد نیز متوجه شدم شخصی که قبلاً سر شام

ادای صدای گاز شامپاین و صدای باز شدن درب آن را در می‌آورد، به طور جدی مشغول صدا در آوردن است؛ صدای گاز و باز شدن درب شامپاین. و بعد مردی که از قورباغه می‌گفت چنان با قدرت قور قور می‌زد که گویی جانش به این قور قور زدن‌ها بسته است. وسط همه‌ی آن‌ها هم آقای در حال جفتک پرانی و صدای الاغ در آوردن بود. اما در مورد دوست قدیمی‌ام، مادام ژویس، واقعاً می‌توانستم برای آن بانوی بیچاره گریه کنم، او به طرز وحشتناکی گیج به نظر می‌رسید. با این حال، تنها کاری که او انجام داد این بود که در گوشه‌ای کنار شومینه بایستد و بی وقفه با صدای بلند بخواند: «قووووووولی قووووووو!»

و سپس اوج فاجعه فرا رسید. از آنجایی که هیچ مقاومتی به غیر قور قور و قوولی قووو کردن در برابر آن‌هایی که می‌خواستند وارد سالن شوند وجود نداشت، همه‌ی پنجره‌ها بسیار سریع و تقریباً همزمان شکسته شدند. اما من هرگز نباید این احساس وحشت توأم با شگفتی را که با خیره شدن به موجوداتی که از پنجره داخل می‌شدند فراموش کنم؛ آن‌ها مثل یک ارتش وارد شدند و به همه حمله کردند و چیزی که مرا شگفت‌زده کرده بود این بود که آن‌ها شبیه شانپانزه‌ها، اورانگوتان‌ها یا بابون‌های بزرگ سیاه دماغه امید نیک [شبه جزیره‌ای در آفریقا] بودند.

کتک وحشتناکی خوردم -- پس از آن زیر کاناپه غلت زدم و بی حرکت زیر آن دراز کشیدم. بعد از پانزده دقیقه دراز کشیدن، که در این مدت با دقت تمام به تمام اتفاقاتی که می افتاد گوش می دادم، به نتیجه‌ی رضایت بخشی در مورد علت این اتفاق‌ها رسیدم. به نظر می‌رسد که موسیو میلارد وقتی از آن دیوانه‌ی شورشی صحبت می‌کرد، در واقع داشت در مورد خودش می‌گفت. این آقا در واقع دو سه سال قبل رئیس اینجا بوده اما خودش دیوانه شد و بنابراین به عنوان بیمار اینجا بستری‌اش کردند. این حقیقت برای همسفر من که مرا به او معرفی کرد ناشناخته بود، چرا که چند سالی بود با آقای میلارد ملاقات نداشت. نگهبانان که ده نفر بودند، بعد از اینکه از بیماران به رهبری میلارد شکست خوردند، قیراندود شدند و سپس -- با دقت روی آن‌ها پَر ریخته شد و در سلول‌های زیرزمینی محبوس شدند. آن‌ها برای بیش از یک ماه زندانی بودند و در این مدت موسیو میلارد سخاوتمندانه نه تنها قیر و پر (که «روش» جدید او بود) بلکه مقداری نان و آب فراوان به آن‌ها داده بود. آب را هر روز با پمپ دستی روی آن‌ها می‌پاشیدند. در نهایت یکی از آن‌ها از طریق فاضلاب فرار کرد و سپس بقیه را آزاد کرد.

پس از پایان ماجرا و کنترل دوباره‌ی آن تیمارستان، "روش تسکین دهنده" با تغییرات مهم، در قلعه از سر گرفته شده است. با این حال نمی‌توانم با موسیو میلارد موافق نباشم که «درمان» خودش در نوع خود بسیار مهم

بوده است. همان طور که ایشان هم گفته بودند این روش " ساده -- شسته و رفته -- بدون مشکل بود."

فقط باید اضافه کنم که اگرچه من در تمام کتابخانه‌های اروپا برای یافتن آثار دکتر تار و پروفسور فِدر جستجو کرده‌ام، اما تا به امروز نتوانسته‌ام حتی یک نسخه از مطالب و آزمایش‌های آن‌ها را پیدا کنم.^۱

^۱. روش او و نام کتاب این است: **System of Doctor Tarr and Professor Fether**

feather در زبان انگلیسی به معنای پَر است.

Tar نیز به معنای قیر است.

این کلمات تنها کمی تغییر شکل داده شده‌اند و روش جدید موسیو میلارد اشاره به همین دارد.

با این حال راوی داستان همچنان متوجه ربط میان نام روش موسیو میلارد و شخصیت‌های

تخیلی که او با نام فِدر و تار خلق کرده نشده است.

پایان

علی طباحیان

اسفند ۱۴۰۱



شیطان در برج

داستانی کوتاه از

ادگار آلن پو

ترجمه: علی طباحیان

به طور کلی همه می‌دانند که دهکده‌ی هلندی واندروُت تیم‌ایت‌تیز (Vondervotteimittiss) [wonder-what-time-it-is] یا یعنی ساعت چنده] بهترین جای دنیا است — یا، افسوس، بود. با این حال، از آنجایی که این دهکده تا حدودی از جاده‌های اصلی فاصله دارد، و در موقعیتی دور افتاده است، شاید تعداد کمی از خوانندگان نوشته من تا به حال از آن بازدید کرده باشند. بنابراین برای درک بهتر کسانی که آنجا را ندیده‌اند، بهتر است که شرحی از آن بیان کنم. به امید طلب همدردی برای ساکنان دهکده، در واقع لزوم اینکار بیشتر است چرا که قصد دارم در اینجا تاریخچه‌ای از حوادث مصیبت باری که این اواخر در محدوده‌ی دهکده رخ داده است را نیز شرح دهم. همه‌ی آن‌هایی که مرا می‌شناسند می‌دانند که به عنوان یک مورخ با تمام توان و با بیطرفی کامل این وظیفه‌ی خودجوش را علارغم فشار سرسختانه‌ی مقامات به بهترین نحو انجام خواهم داد و با هوشمندی و دقت حقایق را به صورت مستند بیان خواهم کرد.

به کمک مجموعه‌ای از نشانه‌ها، سکه‌ها، دست‌نوشته‌ها و کتیبه‌ها با درجه‌ای بالا از اطمینان می‌توان گفت که دهکده‌ی واندروُت تیم‌ایت‌تیز از آغاز، در همان وضعیتی که اکنون در آن است قرار داشته است. با این حال در مورد تاریخ پیدایش این دهکده متأسفانه تنها می‌توانم با همان قطعیت نامعینی صحبت کنم که ریاضیدانان گاهی اوقات مجبور می‌شوند در حل

مسائل جبر به کار برند. بنابراین با در نظر گرفتن قدمتی که این دهکده دارد می‌توانم بگویم که تاریخ پیدایش دهکده نمی‌تواند کمتر از هر مقدار قابل تعیینی باشد.

با بررسی علت و سرچشمه‌ی نامگذاری دهکده به واندروُت تیم‌ایت‌تیز، باز هم باید با افسوس و غم اعتراف کنم که به همان اندازه‌ی قدمت آن در خطا هستیم. در میان انبوهی از نظرات مختلف در مورد این نکته ظریف - برخی محتمل، برخی عملی و برخی در تناقض با سایر نظرات - من نمی‌توانم چیزی را انتخاب کنم که رضایت بخش تلقی شود. شاید نظر گروگزویگ - تقریباً با ایده کروتاپلنتی منطبق است - کمی ارجح‌تر باشد. این نظریه می‌گوید: "نام این دهکده مشتق شده است از *Vonder*، *lege Donder*، *Bleitziz* و *Bleitziz obsol*. " اگر راستش را بخواهیم بگوییم هنوز می‌توان رد پای از چنین اشتقاقی را در بالای برج شهرداری مشاهده کرد. با این حال، من نمی‌خواهم خود را به موضوعی چنین مهم متعهد سازم و باید خواننده را که مایل به کسب اطلاعات است به "اوراتیون دو ربوس پراتر - ویترز" از دندرگوتز ارجاع دهم. همچنین نگاه کنید به *De Derivationibus* صفحات ۲۷ تا ۵۰۱۰، نشر فولیو، ویراست گوتیک، حروف قرمز و سیاه. در آن کتاب به حاشیه‌ها و توضیحات فرعی گروگزویگ نیز توجه کنید.

علی‌رغم پرده‌ی ابهامی که بر روی تاریخ تأسیس و اندروٲ تیم‌ایت‌تیز و علت نام‌گذاری آن سایه افکنده، همانطور که قبلاً گفتم، نمی‌توان تردید داشت که دهکده همیشه به همین شکلی که ما می‌بینیم وجود داشته است. حتی کهن سال‌ترین مرد دهکده نیز نمی‌تواند کوچک‌ترین تفاوتی در ظاهر هیچ یک از بخش‌های آن به خاطر بیاورد؛ و البته درست است که چنین احتمالی توهین بزرگی محسوب می‌شود.

دهکده درون یک دره‌ی دایره‌ای شکل با محیط حدوداً یک چهارم مایلی جای دارد و دور تا دور آن را تپه‌هایی با شیب کم احاطه کرده‌اند، تپه‌هایی که مردم هرگز از آن عبور نکرده‌اند و البته برای این کار دلایل خوبی دارند چرا که فکر می‌کنند در آنسوی تپه‌ها هیچ چیزی وجود ندارد.

دور تا دور دامنه‌ی دره (که کاملاً مسطح است و سرتاسر آن با کاشی‌های مسطح سنگفرش شده است)، یک ردیف پیوسته از شصت خانه‌ی کوچک گسترده است. این خانه‌ها همگی پشتشان به تپه هاست و واضح است که در این‌صورت رویشان به سمت مرکز دشت خواهد بود. بین مرکز دشت و درب ورودی هر خانه حدوداً شصت یارد فاصله است. پیش روی هر خانه باغچه‌ای کوچک وجود دارد که به شکل دایره است و درون آن بیست و چهار کلم به شکل صفحه‌ی یک ساعت خورشیدی کاشته شده‌اند. خانه‌ها به قدری شبیه به هم هستند که به هیچ وجه نمی‌توان یکی را از دیگری متمایز کرد. به دلیل

قدمت بسیار زیاد، سبک معماری خانه‌ها تا حدودی عجیب است، اما این دلیل بر این نیست که بگوییم دهکده چشم انداز زیبایی ندارد. دیوار خانه‌ها از آجرهایی به رنگ‌های قرمز و سیاه ساخته شده‌اند که به همین جهت از دور دیوارها شبیه یک صفحه‌ی شطرنج به نظر می‌رسند. سقف خانه‌ها شیروانی شکل است و به سمت جلو قرار دارند؛ همچنن لبه‌ی دیوارها و بالای درب اصلی خانه‌ها گچ بری شده‌اند. پنجره‌ها باریک و در عمق دیوار کار شده‌اند، با شیشه‌های بسیار ریز و میله‌های زیاد. روی شیروانی‌ها تعداد زیادی کاشی با گوشه‌های خمیده‌ی بلند وجود دارد. تمام چوب کاری‌ها تیره رنگ هستند و چیزهای زیادی روی آن‌ها حکاکی شده است ولی با تنوع کم؛ چرا که به نظر می‌رسد حاکان دهکده‌ی واندروُت تیم‌ایت‌تیز در طراحی الگو برای حکاکی به غیر از دو چیز، یعنی کلم و ساعت چیز دیگری به ذهنشان نمی‌رسیده است. اما همین دو الگو را به خوبی توانسته‌اند روی چوب‌ها در آورند و به نظر می‌رسد هر جا که اسکنه‌شان توانسته راهی پیدا کند، با نبوغی خاص آن الگوها را پیاده کرده‌اند.

درون خانه‌ها نیز مانند بیرونشان کاملاً شبیه به هم است و اسباب و اثاثیه همگی به شکلی خاص، یا در واقع به ترتیبی خاص سر جایشان قرار گرفته‌اند. کف‌ها از کاشی‌های مربعی شکل ساخته شده‌اند؛ صندلی‌ها و میزها از چوبی سیاه‌رنگ با پایه‌هایی نازک و شبیه به پای سگ [منظور منحنی] ساخته

شده‌اند؛ شومینه‌ها عریض و بلند هستند و نه تنها طرح ساعت و کلم روی آن‌ها نقش بسته، بلکه یک ساعت واقعی با تیک تاکی عجیب بالای آن‌ها وسط دو گلدان حاوی کلم قرار گرفته است. جلوی ساعت مجسمه‌ی یک مرد چینی که شکمی بزرگ دارد قرار گرفته که وسط شکم او سوراخی بزرگ است که از بین آن می‌توان صفحه‌ی ساعت را به خوبی دید.

شومینه‌ها بزرگ و پهن هستند و دائماً می‌سوزند. بر روی آتش آن‌ها دیگی بزرگ پر از کلم ترش و گوشت خوک قرار گرفته است که بانوی محترم خانه همیشه مشغول رسیدگی به آن است. او یک پیرزن کوچک، چاق با چشمانی آبی و صورتی سرخ است که کلاه بزرگی به شکل کله قند بر سر دارد و آن کلاه با نوارهای بنفش و زرد تزئین شده است. لباس او از جنس پشم کتانی به رنگ نارنجی است که از پشت بسیار بلند و از جلو کوتاه است - و در واقع از جهات دیگر بسیار کوتاه است و تا زانوی او هم نمی‌رسد. لباس او تا حدودی کلفت است، درست مثل قوزک پاهایش؛ یک جفت جوراب بلند و سبز خوب برای پوشاندن قوزک‌هایش پوشیده است. کفش‌های او - از چرم صورتی - هر کدام با دسته‌ای از روبان‌های زرد به شکل کلم بسته شده است. در دست چپش یک ساعت هلندی نسبتاً گران دارد؛ در دست راستش او ملاقه‌ای برای رسیدگی به کلم ترش و گوشت خوک گرفته است. در کنار او یک گربه‌ی چاق

و راه راه ایستاده است؛ به دُم او یک ساعت زنگی طلایی بسته شده است؛
پسرها برای شوخی این ساعت زنگی را به دُم او بسته‌اند.

پسرها، هر سه، در باغچه سرگرم بازی با خوک هستند. قد آن‌ها تقریباً دو فوت است و کلاه‌هایی خمیده و سه گوش بر سر دارند. جلیقه‌های بنفش رنگی که بر تن دارند تا ران‌هایشان می‌رسد؛ نیم شلواری‌ای از پوست آهو، جوراب‌هایی قرمز، کفش‌هایی گران با سگک‌های نقره‌ای بزرگ، کت‌هایی بلند با دکمه‌های بزرگ مرواریدی به تن دارند. هر یک از آن‌ها چپقی به دهان و ساعتی کوچک به دست راستشان دارند. یک پُک از چپق می‌کشند و سپس نگاهی می‌اندازند، بعد دوباره نگاه و یک پُک دیگر. خوک - که تنبل و فربه است - اکنون مشغول خوردن برگ‌های هرزی است که از کلم‌ها افتاده‌اند و حالا با پایش ضربه‌ای به ساعت زنگی طلایی که بچه‌های تُخس به دُمش بسته‌اند تا او را به خوشتیپی گربه کنند می‌زند.

درست جلوی در، روی یک صندلی با دسته‌هایی چرمی، با پایه‌هایی کوتاه شبیه به پاهای سگ، مرد خانه نشسته است. او یک مرد کهن سال ریزه اندام با چشمانی گرد و پف کرده و چانه‌ای کشیده و چال دار است. لباس او شبیه لباس پسرها است - و نیازی نیست در این مورد توضیح بیشتری بدهم. تنها تفاوت این است که او چپق نسبتاً بزرگتری در دست گرفته و به همین خاطر می‌تواند دود بیشتری ایجاد کند. او هم مثل پسرها ساعتی دارد اما ساعتش

را داخل جیبش می‌گذارد. در واقع او کار بسیار مهمتری از نگاه کردن به ساعتش دارد و اکنون برایتان شرح خواهم داد چه کاری است. او روی صندلی نشسته و پای راستش را بر روی زانوی چپش انداخته و قیافه جدی به خود گرفته و همیشه یکی از چشمانش، حداقل، به سوی شیء بسیار مهمی که در مرکز دشت قرار دارد خیره است.

این شیء در برج ساختمان شورای دهکده واقع شده است. اعضای شورای شهر همگی مردانی بسیار کوچک، گردالو، چرب و چیلی، ظاهراً باهوش، با چشم‌های گود رفته و چانه‌هایی گوشتی و چال دار هستند و کت‌هایشان بسیار بلندتر و سگک‌های کفش‌هایشان بسیار بزرگ‌تر از ساکنان معمولی واندروُت تیم‌ایت‌تیز است. از زمان اقامت من در این دهکده، آن‌ها چندین جلسه ویژه داشته‌اند و این سه قطعنامه مهم را اتخاذ کرده‌اند:

"تغییر در کارهایی که در گذشته جواب می‌داده‌اند اشتباه بزرگی است."

"اینکه هیچ چیز خوشایندی بیرون از واندروُت تیم‌ایت‌تیز وجود ندارد."

"اینکه ما به ساعت‌ها و کلمه‌هایمان پایبند هستیم."

بر فراز ساختمان شورا برجی وجود دارد که در آن یک ناقوس و یک ساعت بزرگ - ساعت بزرگ واندروُت تیم‌ایت‌تیز که از زمانی فراتر از تصور ذهن وجود داشته و دارد و مایه‌ی غرور، افتخار و شگفتی مردمان دهکده است و

همان چیزی است که چشم مردان دهکده را از روی صندلی‌های دسته چرمی به خود دوخته است.

ساعت بزرگ دارای هفت وجه است - خود برج هم هفت وجه دارد و به این ترتیب در هر وجه برج یک طرف ساعت نمایان است - به طوری که می‌توان به راحتی از هر طرفی آن را رؤیت کرد. وجه‌های ساعت سفید و درشت و با عقربه‌هایی سنگین و سیاه است. مامور برجی آن بالا حضور دارد که تنها وظیفه‌اش رسیدگی به آن است؛ البته این شغل نوعی مفت خوری مطلق است چرا که ساعت و اندروٲ تیم‌ایت تیز هرگز دچار مشکلی نبوده است. تا همین اواخر، حتی فکر کردن به چنین چیزی یک نوع بدعت و کفر تلقی می‌شد. از قدیمی‌ترین دوران تاریخی که در بایگانی‌ها به آن اشاره شده، ساعات مرتباً به وسیله‌ی ناقوس بزرگ اعلام می‌شوند. در واقع این مسأله در مورد تمامی ساعت‌های دهکده صادق است. در نگاه داشتن زمان به این درستی، هیچ جایی مانند اینجا وجود ندارد. وقتی زبانه زنگ بزرگ تشخیص می‌دهد که بگوید "ساعت دوازده!" است، همه‌ی پیروان مطیعش به طور همزمان دهان خود را باز کرده و مانند یک پژواک پاسخ می‌دهند. به طور خلاصه این مردمان تمام عشقشان در ابتدا به کلم شورشان است ولی بعد افتخارشان می‌شود ساعت‌هایشان.

همه افرادی که مشاغل مفت خورانه دارند کم و بیش مورد احترام هستند و از آنجایی که مرد برجی و اندروٲ تیم‌ایت‌تیز در مفت خوری به کمال رسیده، او را محترم‌ترین مرد در جهان می‌دانند. او مقام ارشد دهکده است و حتی خوک‌ها هم با دید تکریم به او نگاه می‌کنند. دُم کت او بسیار بلندتر است - چپق، سگک کفش هایش، چشمانش و شکمش از تمامی مردان دهکده بزرگتر است؛ در مورد چانه‌اش هم می‌توان گفت که نه یک چال، بلکه دو چال دارد.

به این ترتیب من به خوبی دهکده‌ی و اندروٲ تیم‌ایت‌تیز را برای شما ترسیم کردم: افسوس که تصویری به این زیبایی باید چیزی عکس آن را تجربه کند!

از دیرباز در میان خردمندترین ساکنان این دهکده این ضرب‌المثل رایج بوده که "از بالای تپه‌ها خیری به آدم نمی‌رسد"؛ و واقعاً به نظر می‌رسید که این کلمات یکجورایی روح پیشگویانه در آن‌ها دمیده شده است؛ فقط پنج دقیقه از ظهر دو روز قبل نیاز بود تا به وقوع بپیوندد؛ زمانی که یک شی بسیار عجیب و غریب بر قله‌ی یکی از تپه‌های شرقی ظاهر شد. چنین اتفاقی البته توجه همگان را به خود جلب کرد و تمامی مردان دهکده که روی صندلی‌های دسته چرمی خود لم داده بودند، یکی از چشمانشان را با وحشت به سمت آن دوختند و این در حالی بود که چشم دیگرشان را همچنان روی ساعت نگه داشته بودند.

در زمانی که فقط سه دقیقه به ظهر مانده بود، شی مضحک مورد نظر به عنوان مرد جوان بیگانه‌ای شناسایی شد. او با سرعت زیادی از تپه پایین آمد، به طوری که به زودی تمامی ساکنین توانستند بدن او را به خوبی ببینند. او واقعاً زشت‌ترین شخصی بود که تا به حال در واندروُت تیم‌ایت تیز دیده شده بود. چهره‌اش تیره بود، دماغش دراز و عقابی، چشم‌هایش نخودی، دهانش گشاد و دندان‌هایش بسیار خوب بود، البته تا وقتی که نیشخند نمی‌زد و لب‌هایش را بناگوش بالا نمی‌برد. آنقدر صورتش پر از ریش و پشم بود که واقعاً بقیه‌ی صورتش دیده نمی‌شد. سرش بدون پوشش بود و موهایش را به شکل پاپیلوت فر کرده بود. لباس او یک کت مشکی دُم پرستویی تنگ بود (از یکی از جیب‌هایش دستمال سفید بلندی آویزان شده بود)؛ همچنین یک نیم شلوار سیاه، جوراب‌هایی مشکی و یک جفت کفش پاشنه بلند پهن که به نظر می‌رسید با دسته‌های بزرگ روبان ساتن مشکی تزئین شده بود بر تن داشت. زیر یکی از بازوانش یک کلاه شاپوی بزرگ و زیر بازوی دیگرش ویولونی تقریباً پنج برابر بزرگتر از خودش حمل می‌کرد. در دست چپش جعبه‌ای طلایی بود و وقتی از تپه با آن گام‌های بلند و ناموزون پایین می‌آمد با حالتی از خود راضی تنباکو دود می‌کرد. خدا به خیر! — برای ساکنین صادق واندروُت تیم‌ایت تیز عجب صحنه‌ای بود!

برای آنکه صادقانه سخن بگویم، آن شخص، به رغم پوزخندش، چهره‌ای جسور و شوم داشت؛ و همانطور که او درست به سمت دهکده جست و خیز می‌کرد، ظاهر قدیمی کفش‌های پاشنه بلندش هیچ شک و سوءظنی برنمی‌انگیخت؛ و بسیاری از اهالی که در آن روز او را دیدند، می‌توانستند با نگاهی دزدکانه زیر دستمال سفید کتانی او را که از جیب کت دم پرستویی‌اش آویزان شده بود، ببینند. اما چیزی که عمدتاً باعث خشم ساکنین درستکار شد این بود که این طوطی شرور، در حالی که مثل رقاص‌ها این سو و آنسو جست و خیز می‌کرد و مثل یک فرفره دور خودش می‌چرخید، هیچ فهمی از احترام به زمان نداشت و نمی‌توانست گام‌هایش را با زمان هماهنگ کند.

با این حال، مردم خوب دهکده فرصت اینکه چشمانشان را به خوبی باز کنند نداشتند و درست زمانی که سی‌ثانیه به ظهر مانده بود آن رذل خودش را در میان آن‌ها گذاشته بود؛ سپس با یک چرخش و قر به کمر مثل یک کبوتر پرید و خودش را به برج ساختمان شورا رساند، جایی که مرد شگفت‌زده‌ی بالای برج در حال پیپ کشیدن با حالتی آمیخته از غرور و ترس به او خیره شد. اما مردک کوچک ناگهان کش و قوسی به بدنش آورد و سپس بینی او را گرفت، تاب‌ی به آن داد و کشید؛ سپس کلاه شاپو را روی سر او گذاشت و با دست ضربه‌ای به سر او زد به طوری که کلاه تا چشم‌ها و دهانش پایین آمد؛



و بعد ویولون بزرگ را بلند کرد و آنقدر با آن مامور برج را کتک زد که صدایش همه جا طنین انداز شد؛ صدا آنقدر بلند بود که می توانستید قسم بخورید یک دسته طبل زن با ریتم دویل تاتو [devil's tattoo = ضرب گرفتن تند و با حالت عصبی] از آنجا عبور می کنند؛ البته ناگفته نماند که چاقی مامور و توخالی بودن ویولون در طنین انداز شدن این صدا بی تأثیر نبودند.

خدا می داند که این حمله‌ی ناجوانمردانه تا چه حد آتش انتقام جویی را در دل ساکنان دهکده شعله ور کرده بود اما در آن لحظه فقط نیم ثانیه به ظهر مانده بود. ظهر که می شد زنگ به صدا در می آمد و همگان موظف می شدند این تکلیف مقدس یعنی نگاه کردن به ساعت را به جا آورند. البته واضح بود که آن رذل جوان در برج کاری به ساعت نداشت. اما از آنجایی که زنگ ساعت به صدا در آمد، هیچکس وقت نمی کرد به ژانگولربازی های او توجه کند و حالا همه موظفند که همزمان با صدای زنگ، ضربات آن را بشمارند.

ساعت به صدا در آمد "یک!"

همه‌ی پیرمردهایی که روی صندلی‌های دسته چرمی لم داده بودند تکرار کردند و پژواک "یه‌ک!" در دهکده پیچید؛

ساعت‌هایشان نیز گفت "یه‌ک"؛

ساعت همسران نیز گفت "یه‌ک"؛

ساعت پسرها نیز گفت "یه‌ک"؛

ساعت‌هایی که از دُم گربه و خوک آویزان بود گفتند "یه‌ک"؛

ساعت بزرگ ادامه داد "دو!" همه تکرار کردند "دُ"

ساعت گفت "سه! چهار! پنج! شش! هفت! هشت! نه! ده!"

همه تکرار کردند "سهه! چار! پن! شش! هف! هش! نُ! دَا!"

ساعت بزرگ گفت "یازده!"

همه‌ی کوچولوها گفتند "یازه!"

ساعت گفت "دوازده"

همه با رضایت کامل گفتند "دوازده!" و صدای خود را پایین آوردند.

همه‌ی پیرمردها گفتند "خب دوازه شد!" و ساعت‌هایشان را در جیب‌هایشان گذاشتند.

ولی ساعت هنوز کارش با آن‌ها تمام نشده بود و گفت "سیزده"

"لعنت بر شیطان!" پیرمردها نفس نفس زدند، رنگ از رخسارهایشان پرید، چپق‌هایشان از دست افتاد و همگی پاهای راستشان را از روی زانوی چپ برداشتند.

"لعنت بر شیطان!" سپس فریاد زدند "سوزه! سوزه! می گات [خدای بزرگ - زبان اهای دهکده آلمانی است. برای همین در تلفظ اعداد مشکل داشتند]. ، ساعت سوزه است!"

واقعاً نیازی هست که این صحنه را برای شما ترسیم کنم؟
واندروُت تیم‌ایت‌تیز در بهت و حیرت فرو رفت.

همه‌ی پسرها فریاد زدند "کلم ترش ما کو؟ تا این ساعت گشنه موندیم!"
همسرها فریاد زدند "کلم ترش ما کو؟ تا حالا دیگه بی مصرف شدند!"
پیرمردها فریاد زدند "چپق‌های ما کو؟ تا حالا دیگه بی مصرف شدند!" -
و آن‌ها با خشم چپق‌هایشان را از نو پر کردند و دوباره در صندلی‌های خود فرو رفتند و یک فوت بلند از روی عصبانیت کشیدند و سپس شروع به کشیدن چپق‌هایشان کردند به طوری که بلافاصله کل دره پر از دود شد.

در همین حین، کلم‌ها به شدت قرمز شدند؛ همه چیز به هم ریخت به طوری که انگار خود شیطان همه جا را دستکاری کرده بود؛ ساعت‌های حکاکی شده شروع به حرکت کردند و طوری می‌رقصیدند که انگار جادو شده‌اند؛ تمامی



ساعت‌ها پشت سر هم فریاد می‌زدند
 " سیزده!" و آونگ‌هایشان چنان
 هولناک تکان می‌خورد که مو به تن
 آدم سیخ می‌کرد اما بدتر از همه این
 بود که گربه‌ها و خوک‌ها دیگر
 نمی‌توانستند ساعت‌هایی که به
 دُم‌هایشان بسته شده بود را تحمل
 کنند و برای اینکه خودشان را از شر
 آن‌ها خلاص کنند دیوانه‌وار اینطرف و
 آنطرف می‌دویدند، جیغ می‌زدند،

چنگ می‌کشیدند، خودشان را به در و دیوار می‌کوبیدند، به سمت صورت
 صاحب خانه‌ها می‌پریدند، گاز می‌گرفتند و روی زمین غلت می‌زدند و واقعاً
 باید بگویم صحنه‌ی وحشتناکی بود به طوری که هیچ عاقلی تحمل دیدن این
 صحنه‌های زشت را نداشت؛ و برای آشفته‌تر کردن اوضاع، آن رذل کثیف
 همه‌ی تلاشش را کرد؛ روی سینه‌ی مامور برج نشسته بود و تا حدی می‌شد
 او را از میان دود و گرد و خاک دید؛ سپس در کمال آرامش و در حالی که
 طناب ناقوس را با دندان‌هایش گرفته بود، با تکان دادن سرش مدام ناقوس را
 به صدا در می‌آورد و اینگونه چنان صدای دانگ دانگ ناقوس بلند شد که
 حتی با فکر کردن به آن گوش‌هایم زنگ می‌زند. ویولون بزرگ را روی پایش

گذاشته بود و با هر دو دستش به صورت کاملاً ناکوک و ناموزون می‌نواخت.
نمایش بزرگی راه انداخته بود.

با توجه به این شرایط، همه چیز به هم ریخت و من با انزجار محل را ترک کردم و اکنون از همه‌ی دوستان و وقت‌شناسی و کلم ترش طلب یاری می‌کنم. بیاید دست در دست هم به دهکده بازگردیم و با بیرون راندن آن رذل کوچولوی بالای برج، نظام باستانی امور و اندروٲ تیم‌ایت‌تیز را بازیابی کنیم.



پایان

علی طباحیان

اسفند ۱۴۰۱



جعبه ی مستطیلی

داستانی کوتاه از

ادگار آلن پو

ترجمه: علی طباحیان

چند سال پیش، با کشتی نسبتاً خوبی به نام "آیندپندنس" که توسط کاپیتان هاردی هدایت می‌شد، تصمیم گرفتم از چارلستون کارولینای جنوبی به نیویورک بروم. قرار بود اگر آب و هوا مناسب باشد، پانزدهم ماه (ژوئن) با کشتی حرکت کنیم؛ من روز چهاردهم ماه سوار کشتی شدم تا سر و سامانی به اتام بدهم.

متوجه شدم که قرار است تعداد زیادی مسافر داشته باشیم، و تا آنجا که من فهمیدم، تعداد بانوان بیش از حد معمول بود. در لیست مسافران، چندتایی نام آشنا به چشم می‌خورد، از آشنایان و دوستان من، همچنین متوجه شدم که آقای کورنلیوس وایت، هنرمند جوانی که دوستی خوبی با او داشتم نیز، جزو مسافران است. او یکی از همکلاسی‌های من در دانشگاه سی بود، جایی که ما زمان زیادی را با یکدیگر می‌گذرانیدیم. خلق و خوی او به نوابغ شباهت داشت، که این خلق و خو با انسان گریزی، حساسیت و شور و شوق ترکیب شده بود. در کنار این صفات، گرم‌ترین و خالص‌ترین قلبی را نیز که تا به حال در قفسه‌ی سینه‌ی انسانی تپیده است، اضافه کنید.

متوجه شدم که سه اتاق گرفته است؛ و وقتی دوباره به لیست مسافران نگاهی انداختم، دیدم که همراه با او، دو خواهر و همسرش نیز سفر می‌کنند. اتاق‌ها به اندازه‌ی کافی جادار بودند و هر کدام یک تخت خواب دو طبقه داشتند؛ البته این تخت‌ها آنقدر کوچک و جمع و جور بودند که بیش از یک

نفر روی آن‌ها جا نمی‌شد؛ با این حال همچنان نمی‌توانستم بفهمم که چرا چهار نفر باید سه اتاق بگیرند، چهار نفر آن‌ها در دو اتاق جا می‌شدند، پس اتاق سوم را برای چه می‌خواستند؟ من در آن دوران، البته فقط در آن دوران، از آن مردهایی بودم که به طور عجیب و غریبی در مورد هر چیز کوچکی کنجکاو می‌شد؛ و با شرمندگی اعتراف می‌کنم که در مورد این قضیه حدس و گمان‌های عجیب و غریب و مسخره‌ای به ذهنم آمد. البته این مسأله به من ربطی نداشت، اما با کمی سماجت سعی کردم این معما را حل کنم. سرانجام به نتیجه‌ای رسیدم که باعث شد از خودم بپرسم چرا قبلاً به آن فکر نکرده بودم. با خودم گفتم "حتماً برای خدمتکارشان می‌خواهند؛ عجب احمقی هستم، باید زودتر به این نتیجه می‌رسیدم." و سپس دوباره به لیست مسافران نگاهی انداختم – اما هیچ خدمتکاری قرار نبود با آن‌ها بیاید، در واقع در لیست فقط همان چهار نفر ثبت شده بودند، البته اینطور که معلوم بود، در ابتدا برنامه داشته‌اند که با یک خدمتکار بیایند، چرا که در لیست کلمه‌ی "خدمتکار" هم نوشته شده بود، ولی کلمه را خط زده بودند که به معنای آن بود که برنامه‌هایشان را عوض کرده‌اند. بعد با خودم گفتم "اوه، حتماً اتاق سوم را برای بارهای اضافه‌شان می‌خواهند. حتماً چیز با ارزشی به دنبال خود دارند که دوست ندارند داخل انبار کشتی قرار بگیرد و می‌خواهند زیر چشم خودشان نگاه‌اش دارند. آها، فهمیدم – شاید همان نقاشی قیمتی

است که از نیکولینو، یهودی ایتالیایی خریده است." این ایده مرا راضی کرد و کنجکاوی‌ام نسبت به این موضوع از بین رفت.

وایت دوخواهر داشت که من آن‌ها را خیلی خوب می‌شناختم و هر دو دختران مهربان و باهوشی بودند. جدیداً ازدواج کرده بود و من هنوز همسرش را ندیده بودم. بیشتر اوقات در حضور من با شور و شوق همیشگی‌اش درباره‌ی او صحبت می‌کرد.

می‌گفت که همسرش خیلی زیبا و شوخ طبع و هنرمند است. بنابراین برای دیدن او خیلی مشتاق بودم.

روزی که من وارد کشتی شدم (چهاردهم)، وایت و همراهانش نیز قرار بود از آن بازدید کنند - بنابراین ناخدا به من اطلاع داد - و من یک ساعت بیشتر از آنچه برنامه‌ریزی کرده بودم در کشتی منتظر ماندم، به امید اینکه بتوانم نو عروس را ببینم ولی در عوض با یک عذرخواهی مواجه شدم. "خانم .و. کمی بد حال بودند و بنابراین تصمیم گرفتند فردا زمانی که کشتی می‌خواهد حرکت کند، سوار شوند." فردا فرا رسید و من داشتم از هتلم به سمت اسکله می‌رفتم که کاپیتان هاردی با من ملاقات کرد و گفت که "به دلیل شرایط" (یک عبارت احمقانه ولی دم دستی)، "ترجیح می‌دهد که برای یکی دو روز حرکت کشتی «ایندپندنس» را به تعویق بیندازد و هر وقت شرایط فراهم شد، کسی را می‌فرستم و به شما خبر می‌دهم." کمی برای من عجیب بود، چرا که

باد شدید به سمت جنوب میوزید؛ اما از آنجایی که "شرایط" مساعد نبود، و من خیلی تلاش کردم تا بفهمم دقیقاً چرا "شرایط" مساعد نبود، چاره‌ای نداشتم تا دوباره به خانه برگردم و بی‌حوصلگی‌ام را در اوقات فراغتم رفع کنم.

پیام کاپیتان یک هفته بعد به دست من رسید. من بلافاصله سوار کشتی شدم. کشتی مملو از مسافران بود و همه طبق معمول قبل از حرکت به جنب و جوش افتاده بودند. وایت و همراهانش حدود ده دقیقه بعد از من رسیدند. دو خواهر و عروس رسیدند و وایت هنرمند اصلاً حال و حوصله نداشت. من به چنین رفتارهایی عادت داشتم و بنابراین خیلی اذیت نشدم ولی وایت حتی مرا به همسرش معرفی هم نکرد - این وظیفه بر دوش خواهرش ماریان افتاد، دختری شیرین و باهوش که با چند کلمه‌ی شتابزده ما را با هم آشنا کرد.

خانم وایت رو‌بنده انداخته بود و زمانی که روبند خود را بالا برد، اعتراف می‌کنم که بسیار متعجب شدم. البته باید انتظار می‌داشتم و نمی‌دانم چرا تجربیات سال‌های زیاد مرا همراهی نکرد، چون می‌دانستم که نباید به توصیفات مشتاقانه‌ی دوستم اعتماد کنم، به خصوص وقتی که نظر دادن در مورد زنان زیبا در میان باشد. وقتی موضوع بحث زیبایی بود، به خوبی می‌دانستم که برای رسیدن به سطوح کاملاً ایده‌آل چه کارها که نمی‌کند و چه اغراق‌ها که نمی‌گوید.

حقیقت این است که من نمی توانستم خانم وایت را به عنوان یک زن کاملاً معمولی در نظر بگیرم. در واقع او زن زشتی بود، یا حداقل خیلی از زشت بودن فاصله نداشت. با این حال لباس های زیبایی پوشیده بود - و بعد هیچ شکی نداشتم که او قلب دوستم را با لطافت های پایداری تر عقل و روح تسخیر کرده است. چند کلمه ای گفت و بی درنگ با آقای و. وارد اتاق شد.

حالا دوباره کنجکاوی سابقم برگشته بود. هیچ خدمتکاری همراه آنها نبود. بنابراین به دنبال بار اضافه گشتم. پس از اندکی تأخیر، یک گاری به اسکله رسید، همراه با یک جعبه ی چوبی مستطیلی، و دقیقاً مطابق انتظارات من بود. بلافاصله پس از رسیدن آن، کشتی به راه افتاد و وارد دریا شدیم.

همان طور که گفتم جعبه ی مورد نظر مستطیلی بود. شش فوت طول داشت و عرض آن دو و نیم فوت بود؛ من با دقت آن را مشاهده کردم و دوست داشتم دقیق باشم. شکل عجیبی داشت؛ و به محض اینکه آن را دیدم به خاطر دقت حدس زدنم به خودم افتخار کردم. قبلاً به این نتیجه رسیده بودم که بار اضافی دوست هنرمندم احتمالاً یک تابلوی نقاشی است؛ زیرا می دانستم که او چندین هفته است که با نیکولینو مذاکره می کند: با این حال شکل و اندازه ی جعبه به گونه ای نبود که یک تابلوی نقاشی طبق آنچه قبلاً حدس زده بودم در آن باشد، بنابراین به نظرم رسید تنها تابلویی که می تواند در کل جهان در چنین جعبه ای قرار بگیرد، یک کپی از نقاشی "شام آخر" لئوناردو

است، تابلویی که توسط روبینی در فلورانس کشیده شده و مدتی بود که می‌دانستم نیکولینو آن را در اختیار دارد. بنابراین، این قضیه به اندازه‌ی کافی برای من حل شده بود. وقتی به تیزهوشی خودم فکر کردم، خنده‌ام گرفت. این اولین باری بود که وایت آثار هنری‌اش را از من پنهان می‌کرد؛ اما ظاهراً اینجا قرار بود درست زیر دماغ من یک نقاشی خوب را به نیویورک قاچاق کند و انتظار داشت که من چیزی از این موضوع نفهمم. تصمیم گرفتم که بعداً کمی او را سؤال پیچ کنم.

با این حال یک چیز مرا کمی آزار داد. جعبه به اتاق سوم، یعنی اتاق اضافی نرفت؛ در واقع آن را به اتاق خود وایت بردند؛ و همانجا هم ماند و تقریباً تمام زمین اتاق را اشغال می‌کرد - که بدون شک برای هنرمند و همسرش ناراحت‌کننده بود؛ به خصوص که روی جعبه با قیر یا رنگ حروف بزرگی نوشته شده بود که بویی تند و نامطلوب و به نظر من بویی مشمئزکننده می‌داد. روی در جعبه نوشته شده بود "خانم آدلاید کورتیس، آلبانی، نیویورک. متعلق به کورنلیوس وایت. این طرف جعبه روی آن است.

با احتیاط حمل شود." می‌دانستم که خانم آدلاید کورتیس از آلبانی، مادر همسر هنرمند بود، ولی آدرس به نظرم گیج‌کننده می‌آمد. همچنین برای من معلوم شد که این جعبه قرار است خیلی فراتر از استودیوی دوست انسان‌گریزم در خیابان چمبرز نیویورک برود.

سه یا چهار روز اول هوا خوب بود، بنابراین مسافران خیلی خوشحال و سرحال بودند و به همین جهت تمایل داشتند با یکدیگر سر صحبت را باز کنند. البته باید بگویم غیر از وایت و خواهرانش که به شدت بی حال و عبوس بودند.

رفتار وایت را چندان مورد توجه قرار ندادم. او عبوس بود، حتی فراتر از عادت همیشگی اش - در واقع معمولاً عبوس بود - ولی برای آن آمادگی داشتم. ولی رفتار خواهرانش به هیچ وجه برای من قابل توجیه نبود. قسمت اعظم سفر در اتاق‌هایشان ماندند و تقریباً با هیچ کسی صحبت نکردند، حتی من هم کلی برای برقراری ارتباط با آن‌ها تلاش کردم ولی موفقیت‌آمیز نبود.

خود خانم وایت خیلی قابل تحمل‌تر بود. یعنی باید بگویم خیلی پرحرف بود؛ و پرحرف بودن در دریا اصلاً توصیه نمی‌شود. با بیشتر خانم‌ها صمیمی شد؛ و در کمال تعجب، اصلاً خودش را جلوی مردها کنترل نمی‌کرد. او همه‌ی ما را بسیار سرگرم کرد. از کلمه‌ی "سرگرم" استفاده می‌کنم و نمی‌دانم چگونه آن را توضیح دهم. حقیقت این است که خیلی زود متوجه شدم خانم .و. بیش از اینکه با دیگران بخندد، دیگران به او می‌خندیدند. آقایان چیزی درباره او نمی‌گفتند؛ اما خانم‌ها بعد از مدتی او را «خوش‌قلب، نسبتاً بی تفاوت، کاملاً بی سواد و قطعاً مبتذل» توصیف کردند. شگفتی بزرگ این بود که چگونه وایت درون چنین دامی افتاده و با چنین زنی ازدواج کرده است. شاید اولین

چیزی که به ذهن بیاید پول و ثروت است ولی وایت به من گفته بود که من حتی یک دلار هم از او نفع نبردم و هیچ سودی برای من ندارد. او گفت "من فقط برای عشق ازدواج کرده‌ام." وقتی به این عبارات فکر کردم، اعتراف می‌کنم که به طرز غیرقابل توصیفی گیج شدم. یعنی او عقلش را از دست داده بود؟ به چه چیز دیگری می‌توانستم فکر کنم؟ او بسیار ظریف‌بین، بسیار روشنفکر، بسیار دقیق و بسیار جمال‌پرست بود! مطمئناً خانم وایت به او علاقه‌ی زیادی داشت به خصوص که در غیاب شوهرش مدام با چیزی‌هایی که "شوهر محبوبش، آقای وایت" به او گفته بود، خودش را جلوی بقیه دست می‌انداخت؛ کلمه‌ی "شوهر" همیشه نوک زبانش بود و هرچه می‌شد می‌گفت "شوهرم." اما از طرف دیگر همه‌ی مسافران متوجه شدند که آقای وایت تا جای ممکن سعی می‌کند خودش را از او دور کند؛ او معمولاً داخل اتاقش تنها می‌ماند ولی شاید کسی بگوید که آقای وایت می‌خواسته تا همسرش را آزاد بگذارد تا آنطور که دوست دارد خودش را با بقیه سرگرم کند.

نتیجه‌گیری من، از آنچه دیدم و شنیدم، این بود که هنرمند عزیزم به واسطه‌ی سرنوشتی عجیب و غیر قابل توضیح، یا شاید در اثر شور و شوقی واهی، وادار شده بود که با فردی کاملاً پایین‌تر از خودش وصلت کند، و در نتیجه طبیعتاً نوعی نفرت و انزجار از این رابطه پدید آمده است. از ته قلب

برای او ناراحت شدم ولی در هر حال نمی توانستم پنهان کاری او در رابطه با تابلوی "شام آخر" را ببخشم، بنابراین تصمیم گرفتم انتقام بگیرم.

یک روز به عرشه آمد و طبق عادت قدیمی بازویش را گرفتم و او را به دنبال خودم کشیدم. با این حال، غم و اندوه او (که در این شرایط کاملاً طبیعی به نظر می رسید) اصلاً کاهش پیدا نکرده بود. به سختی سخن می گفت و لحنش نیز جدی بود. یکی دو شوخی کوچک کردم و او برای لبخند زدن تلاش ناخوشایندی کرد. بیچاره! وقتی به یاد همسرش افتادم، تعجب می کردم که او هنوز هم می تواند لباس ظاهری شادی را به تن کند. کم کم با یک سری ایما و کنایه بحث را به سمت جعبه مستطیلی کشاندم تا او متوجه شود که نتوانسته سر من شیره بمالد. سپس بحث را کمی واضح تر کردم و چیزی در مورد "شکل عجیب آن جعبه" گفتم، و همانطور که کلمات را به زبان می آوردم، لبخندی عامدانه بر لب آوردم و با انگشت اشاره ام به آرامی قفسه ی سینه ی او را لمس کردم.

واکنش وایت نسبت به شوخی و رفتار ساده ی من چنان بود که بلافاصله متقاعد شدم او دیوانه شده است. در ابتدا طوری به من خیره شد که گویی درک شوخ طبعی سخنان من برایش غیرممکن بود؛ اما در همان حالی که به نظر می رسید کم کم کلمات من راهی به مغزش پیدا می کنند، به همان نسبت چشمانش از حدقه بیرون زده بود. سپس صورتش قرمز شد - کمی بعد به

شدت رنگ صورتش پرید - و بعد مثل اینکه از حرف‌هایی که زده بودم خیلی خوشش آمده باشد، شروع کرد با صدای بلند خندیدن، که در کمال تعجب، برای ده دقیقه یا بیشتر ادامه داشت. در نهایت ناگهان مثل یک جسم سخت افتاد و وقتی دویدم تا او را بلند کنم، مثل مرده‌ها شده بود.

من کمک خواستم و با زحمت زیاد او را به هوش آوردیم.

پس از آنکه به هوش آمد برای مدتی حرف‌های نامربوطی به زبان آورد. در نهایت ما او را به اتاقش بردیم تا روی تختش بخوابد. صبح روز بعد حالش کاملاً خوب شد، البته تا آنجا که به سلامت جسمی مربوط می‌شود. در مورد روان‌اش البته چیزی نمی‌گویم. کاپیتان که مانند من به این نتیجه رسیده بود که وایت عقلش را از دست داده، به من توصیه کرد که در طول سفر خودم را از او دور کنم و من هم قبول کردم، همچنین به من گفت در اینبار به کسی از مسافران چیزی نگویم.

بلافاصله بعد از غش کردن وایت، اتفاقاتی افتاد که همه‌ی آن‌ها به تشدید کنجکاوی من کمک کردند. قبل از این اتفاقات: عصبی بودم - و برای همین چای سبز زیادی می‌نوشیدم و همین باعث می‌شد شب‌ها بد خوابم - در واقع دو شب پشت سر هم تقریباً نخوابیدم. در اتاق من به سمت کابین اصلی و یا همان سالن ناهار خوری باز می‌شد، در واقع اتاق همه‌ی مردان مجرد همین گونه بود. سه اتاق وایات در کابین بعدی قرار داشت که با یک در کشویی نازک

از کابین اصلی جدا می‌شد و حتی شب‌ها هم هرگز قفل نمی‌شد. از آنجایی که دائماً باد میوزید، کشتی دائماً به سمت باد پیش می‌رفت؛ و هر بار که باد به پهلوی کشتی برخورد می‌کرد، کشتی کمی کج می‌شد و برای همین درب کشویی که دو کابین را از هم جدا می‌کرد، باز می‌شد و باز می‌ماند و کسی زحمت بستن آن را به خود نمی‌داد. اتاق من درست در موقعیتی بود که هر وقت آن در کشویی باز می‌شد و در اتاق خودم را هم باز می‌کردم (که در اتاق خودم به خاطر گرما همیشه باز بود) به وضوح می‌توانستم سه اتاق آقای وایت را ببینم. خب، در طول آن دو شبی که خوابم نبرد، متوجه شدم که خانم. و. هر شب حدود ساعت یازده دزدکی از اتاق آقای وایت بیرون می‌آید و وارد اتاق سوم می‌شود و تا سپیده دم آنجا می‌ماند، تا اینکه آقای وایت او را صدا می‌زند و دوباره به اتاقش بر می‌گردد. اینکه از هم جدا می‌خوابیدند واضح بود. احتمالاً در شرف طلاق دائمی بودند؛ و اینجا بود که به نظرم آمد این اتاق سوم قضیه‌ای پشتش نهفته است.

به غیر از این، مسأله‌ی دیگری هم توجه مرا جلب کرد. در طول این دو شبی که بیدار بودم، به محض اینکه خانم وایت وارد اتاق سوم می‌شد، از اتاق آقای وایت صداهای عجیبی می‌آمد؛ پس از مدتی گوش دادن به آن‌ها، و با تحلیلی متفکرانه، موفق شدم آن صداها را ترجمه کنم.

صداهایی که از اتاق می‌آمد، قطعاً صدای باز و بسته شدن در جعبه‌ی مستطیلی بود؛ او واضحاً با اسکنه و پتک در جعبه‌ی مستطیلی را باز می‌کرد و سپس می‌بست. البته گمان می‌کنم برای اینکه صدای پتک را خفه کند، کمی پنبه سر آن می‌گذاشت.

به این ترتیب بود که متوجه شدم صداها مربوط به چیست؛ حتی می‌توانستم تشخیص دهم که کی در را باز می‌کند و کی آن را می‌بندد. حتی صدای برخورد در آن جعبه با کف چوبی کشتی را هم می‌شنیدم؛ مطمئناً اتاق او جای کافی برای اینکه بتواند در جعبه را جای دیگری بگذارد نداشته است. در هر حال بعد از این دیگر تا صبح صدایی نمی‌آمد؛ البته هر از گاهی صدایی شبیه هق هق و یا زمزمه به گوش می‌رسید ولی آنقدر این صداها کم بود که تقریباً غیر قابل شنیدن بود؛ شاید حتی این صداها بعدی محصول تخیلات من بودند. گفتم به نظر می‌رسید شبیه هق هق کردن یا آه کشیدن بود ولی امکان دارد صدای چنین چیزی هم نباشد. به نظر خودم بیشتر صدای وزوز گوش خودم بود. آقای وایت بدون شک طبق عادت، غرق در یکی از شور و شوق‌های هنری‌اش می‌شد؛ حتماً در جعبه‌ی مستطیلی را باز کرده بود تا به گنجینه‌ای که درون آن قرار دارد نگاهی بیندازد. با این حال در این کار هیچ چیزی که او را به گریه بیندازد وجود ندارد. بنابراین، باز هم تکرار می‌کنم، آن صداها احتمالاً نتیجه‌ی تخیل عجیب من بود که با چای سبز خوب کاپیتان

هاردی آشفته شده بود. درست قبل از سپیده دم، در طول هر دو شب، به وضوح می‌شنیدم که آقای وایت در جعبه‌ی مستطیلی را سر جایش می‌گذاشت و با استفاده از پتک، به آن میخ می‌کوفت؛ در واقع به نظر می‌رسید میخ‌ها را به همان جای قبلیشان فرو می‌کند. پس از انجام این کار، او با لباس کامل از اتاق خود خارج می‌شد و خانم.و. را صدا می‌زد.

پس از هفت روز روی دریا بودن، دماغه‌ی هاتراس را رد کردیم که یک باد شدید از جنوب غربی گریبان ما را گرفت. با این حال از آنجایی که هوا قبل از آن کمی بد شده بود، در یک اقدام سنجیده برای آن آماده شده بودیم. همه چیز بالا و پایین می‌شد؛ و همانطور که باد شدیدتر می‌شد، ما مجبور شدیم وارد قسمت جلویی کشتی بشویم.

برای چهل و هشت ساعت به همین صورت سفر خود را ادامه دادیم و کشتی ثابت کرد که کشتی خوبی است و به هیچ وجه اجازه نداد تا آب واردش بشود. با این حال بعد از دو روز، باد شدید تبدیل به طوفان شد و آنقدر به بادبان‌های کشتی فشار آورد که در زمان کوتاهی، مسافت زیادی را طی کردیم. در این حادثه سه نفر از ملوانان و آشپزان را از دست دادیم، همچنین موج شکن کشتی تقریباً از بین رفت. با این حال برای چند ساعت دیگر کشتی به راه خود ادامه داد تا اینکه بادبان جلویی کاملاً تکه تکه شد. هیچ نشانه‌ای از فروکش کردن طوفان نمی‌دیدیم و معلوم شد که دکل‌ها دیگر نمی‌توانند زیر

فشار طوفان دوام بیاورند. روز سوم یکی از دکل‌ها تقریباً شکست و موجب شد کشتی مدام چپ و راست بشود؛ تلاش کردیم تا دکل را ببریم ولی قبل از اینکه کارمان تمام شود یکی از خدمه‌های کشتی اعلام کرد که حدود چهار فوت آب انبار کشتی را گرفته است. مشکلات یکی پس از دیگری ظاهر می‌شد و معلوم شد که پمپ‌های کشتی از کار افتاده‌اند.

حالا همه چیز در سردرگمی و ناامیدی بود - اما کوششی به عمل آمد تا کشتی را با انداختن بارهای اضافی به دریا، و با بریدن دو دکلی که باقی مانده بود، سبک‌تر کنیم. این کار را بالاخره انجام دادیم، اما در مورد پمپ‌ها کاری از دست ما بر نمی‌آمد؛ و در این میان کشتی سوراخ شد.

هنگام غروب آفتاب، شدت تندباد به طرز محسوسی کاهش یافته بود و ابرها کنار رفت و ما توانستیم ماه را ببینیم و این برای ما بسیار امیدوارکننده بود. بسیاری از مسافران از کشتی پیاده شدند و با قایق نجات توانستند خودشان را به خلیج کوچک اکراکوک برسانند.

من و دوازده مسافر دیگر همراه کاپیتان همچنان در کشتی باقی مانده بودیم و تصمیم گرفتیم با قایق نسبتاً بزرگی که در عقب کشتی قرار داشت خودمان را نجات دهیم. بدون مشکل قایق را به آب انداختیم، البته اینکه قایق بعد از اینکه روی آب افتاد و حرکت نکرد، خودش یک معجزه بود. هنگامی که قایق شناور شد، کاپیتان و همسرش، آقای وایات و همراهانش،

یک افسر مکزیکی و همسرش همراه با چهار فرزند و من با یک پیشخدمت سیاهپوست وارد شدیم.

به غیر از چند وسیله‌ی ضروری و کمی آذوقه و چند دست لباس که روی کول گذاشته بودیم، برای هیچ چیز دیگری جا نبود. هیچ کس حتی به اینکه بخواهد چیزی از وسایلش را با خود بیاورد فکر هم نمی‌کرد. اما در کمال تعجب، آقای وایت بعد از اینکه کمی از کشتی دور شدیم، ایستاد و با خونسردی از کاپیتان هاردی درخواست کرد که قایق را برگرداند تا او بتواند جعبه‌ی بزرگش را بردارد!

کاپیتان تا حدودی با جدیت گفت "بنشینید آقای وایت، اگر آرام نباشید، قایق چپ خواهد شد و ما هم مثل کشتی غرق خواهیم شد. همینطوری هم قایق تا خرخره توی آب است." آقای وایت که هنوز ایستاده بود با صدای بلند گفت "جعبه! دارم می‌گویم جعبه! کاپیتان هاردی شما نمی‌توانید درخواست مرا رد کنید و می‌دانم که چنین نخواهید کرد. جعبه وزنی ندارد-هیچ وزنی ندارد. تو را به مادرت، کسی که تو را به دنیا آورده قسم می‌دهم، تو را به امیدی که برای نجات داری قسم می‌دهم، التماس می‌کنم که برگردی و بگذاری جعبه را با خود ببریم!" کاپیتان برای لحظه‌ای به نظر رسید که تحت تأثیر درخواست هنرمند جوان قرار گرفته است، اما آرامش خود را بازیافت و گفت "آقای وایت، شما دیوانه هستید. من نمی‌توانم به حرف‌های شما گوش

کنم. گفتم بنشینید، وگرنه قایق غرق می‌شود. صبر کن! نگهش دارید - بگیریدش - بگیریدش - او می‌خواهد به دریا بپرد. - می‌دانستم - " کاپیتان همچنان فریاد می‌زد که آقای وایت از قایق بیرون پرید و ما که سعی داشتیم تعادل قایق را حفظ کنیم، دیدیم که او با تلاشی مافوق بشری موفق شد طنابی را که از کشتی روی آب شناور بود بگیرد و وارد کشتی شود.

ما کمی از کشتی دور شده بودیم و مانند پر کاه روی آب تکان می‌خوردیم. همانطور که فاصله‌ی ما از کشتی به سرعت افزایش می‌یافت، ناگهان دیدیم که آن مرد دیوانه (به غیر از دیوانه توصیف دیگری نمی‌شود کرد) روی عرشه‌ی کشتی ایستاده و با قدرت زیاد جعبه‌ی مستطیلی را به دنبال خود می‌کشد. ما در اوج حیرت به او خیره شده بودیم و دیدیم که او طنابی را دور خودش و جعبه پیچید؛ سپس در یک آن دیدیم که او و جعبه همراه هم به دریا پریدند- و چند ثانیه بعد هر دو برای همیشه ناپدید شدند.

مدتی با غم و اندوه به آن نقطه خیره شدیم و دست از پارو زدن برداشتیم. بالاخره به خودمان آمدیم و از آنجا دور شدیم ولی تا یک ساعت بین ما سکوت حاکم بود. بالاخره من لب گشودم.

"دیدي کاپیتان؟ دیدي که چطور ناگهان غرق شد؟ عجیب نبود؟ باید اعتراف کنم زمانی که دیدم روی عرشه ایستاده و جعبه را با طناب به خودش

می‌بندد، کمی به نجات او امید داشتم." کاپیتان پاسخ داد "غرق شدن آن‌ها طبیعی بود. مثل گلوله‌ای درون آب فرو رفتند.

با این حال زمانی که نمک‌ها آب شود، دوباره به سطح آب برمی‌گردند." فریاد زدم "نمک!"

کاپیتان با اشاره به همسر و خواهران متوفی گفت "ساکت!"

"در این باره باید زمان مناسب‌تری صحبت کنیم." پس از سختی زیاد، پس از چهار روز استرس شدید، مثل جسدها توانستیم خودمان را به جزیره‌ی روانوک برسانیم. یک هفته اینجا ماندیم و خوشبختانه کسی ما را اذیت نکرد و در نهایت راهی نیویورک شدیم.

حدود یک ماه پس از از دست دادن «ایندپندنس»، به طور اتفاقی کاپیتان هاردی را در برادوی ملاقات کردم. گفت و گوی ما طبیعتاً معطوف به مرگ دردناک وایت بیچاره شد. اینگونه بود که متوجه قضیه شدم.

هنرمند ما می‌خواسته است با همسر و دو خواهر و خدمتکارش به سفر برود. همسرش در واقع همانطور که خودش گفته بود، فوق‌العاده زیبا و باهوش بوده است. صبح روز چهاردهم ژوئن (روزی که برای اولین بار از کشتی دیدن کردم) همسر او ناگهان بیمار شد و درگذشت. شوهر جوان از غم و اندوه دیوانه شده بود – اما به خاطر شرایط نمی‌توانسته سفر خود به نیویورک را به تعویق

بیندازد. همچنین ضرورت داشت که او جسد همسر عزیزش را نزد مادرش ببرد و از سوی دیگر حرف مردم و خرافات اجازه نمی‌داد که او اینکار را آشکارا انجام دهد. به احتمال زیاد از هر ده نفر مسافر، نه نفر از آن‌ها اگر می‌فهمیدند که جسدی درون کشتی قرار دارد، پیاده می‌شدند.

برای حل این مشکل کاپیتان هاردی ترتیبی داد که جسد تا حدی مومیایی شده و درون جعبه‌ای با مقدار زیادی نمک بسته‌بندی شود تا به عنوان یک کالا وارد کشتی شود. در مورد مرگ همسر آقای وایت کسی خبردار نشده بود؛ و از آنجایی که قرار بود ایشان با همسرش سفر کند و خیلی‌ها از این موضوع اطلاع داشتند، برای همین مجبور شد کسی را به عنوان همسرش در طول سفر جا بزند. برای اینکار از خدمتکار متوفی استفاده کردند.

اتاق سوم که در واقع ابتدا برای خدمتکار رزرو شده بود، بعد از مرگ همسر همچنان رزرو باقی ماند و به همین سبب خدمتکار شب‌ها وارد آن اتاق می‌شد و می‌خوابید. روزها هم نقش معشوقه‌ی آقای وایت را بازی می‌کرد - معشوقه‌ای که هیچ یک از مسافران او را قبلاً ندیده بودند.

من در مورد قضیه اشتباه فکر می‌کردم و این به خاطر بی‌دقتی و کنجکاوی بیش از حد من بود. اما اخیراً به ندرت اتفاق می‌افتد که شب‌ها راحت بخوابم. شب‌ها چهره‌ای جلوی چشمان من قرار دارد که مرا ول نمی‌کند. خنده‌ای هیستریک وجود دارد که تا ابد در گوشم طنین می‌اندازد.

پایان

علی طباحیان

مهر ۱۴۰۱